



آناٹول فرانس

Anatole France

پالٹانزار

ترجمہ: احمد جزاہری

بها ۲۰ ریال

مرکز فروش - کتابفروشی حکمت

بالتذکر

آناٹول فرانس

ترجمہ

احمد جزایری

آنا تول فرانس

Anatole France

1844.1924

آنا تول فرانس نویسنده انتقادی زیر دست فرانسوی که در ۱۸۴۴ در پاریس متولد شده و در سال ۱۹۲۴ در «سن سیر سور لوآر» Sain-Cyr-sur Loire چشم از دنیا بسته است.

عضو فرهنگستان فرانسه و مؤلف چندین کتاب که تماماً بطرز شیوا و ظریف و مملو از انتقادات بسیار استادانه‌ای نگاشته شده است.

اگر سبک نوشتن و قدرت تخیل و علویت نگارش او را با طرز تفکر و آثار جاودانی «پل بورژ» Paul Bourget نویسنده نامی فرانسه مقایسه نمائیم خواهیم دید که این دو نویسنده هر کدام در قطب مخالف یکدیگر قرار دارند. «پل بورژ» در جمیع آثار و نشریایش خود را مدافع افکار و آداب مرسوم و متداوله و عقائد محافظه کاری میدانند در صورتیکه آنا تول فرانس بتمام عقائد و سنن قدیمی پشت پا زده و خود را سرسلسله جنبان و بنیان گذار ماهر عقائد :
«سپتیسیسم» Scepticism یا با اصطلاح امروزی «رنالیسم» Realisme واقع بین معرفی میکند.

آثار او از قبیل «جنایت جنگلیان بنار» که در ۱۸۸۱ چاپ شده است «Le Crime de sylvestre Bonnard» و کتاب دوست من را که در ۱۸۸۵ نوشته است

«Le livre de mon ami» ویتر کوچک ۱۹۱۸ تمام اینها و مخصوصا پیتر کوچک Le petit Pierre از جمله آثار بی نهایت زیبا و مسحور کننده ای است و آثار مذکور در قلب و روح خواننده تولید نشاط و جذب می کند و بکنوع لطافت و ظرافت مخصوص ادبی نیز که از ابتکارات او است در این آثار بکار رفته بقدرت و پهناوری زبان فرانسه جلای عجیبی میدهد.

آثار دیگر او بنام «لولیس روژ» Le lys rouge در واقع شاهکار ادبیات مکتب «امورال» «Amorale» یا انتقادی شدید است.

در سلسله کتابهای که شامل آثار زیر هستند از قبیل
لورم دومای ۱۸۹۷ L'orme de Mail «مانکن دوزیه»
۱۸۹۷ L manne quin d'osier انودامه تیست
Le anneau d'amethyste و مسیو برژره در پاریس ۱۹۰۱
Monsieur Bergeret a Paris

این کتابها صحبت در اطراف بحرانهای سیاسی و اختلافات مذهبی میکنند و این بحرانها باعث تولید افکار ضد و نقیض و تشتت عقائد بین اهالی فرانسه گشته بود.

آثار مذکور در نهایت استادی به تحلیل و تجزیه وضع سیاسی و اجتماعی آن زمان پرداخته و انسان را بر نشیب و فراز تحولاتی که بوجود آورده بود پرواز میدهد کتابهای دیگر او مانند «تائیس» Thais و «روتیسوری دولارن» پدوک Rotisserie de la Reine Pedauque از جمله داستانهای بسیار عالی و گیرنده است که میتوان گفت به سبک پک «ولتر معاصر» نگاشته شده اند و این داستانها مملو از فلسفه و حکمت هستند.

بالتازار

در آن روزها، بالتازار «که یونانیان او را «ساراسین» (۱) مینامیدند فرما تر وای «اتیوپیا» (۲) بود. سیه چرده بود، ولی سیمائی دلپذیر داشت مردی ساده و سخی بود.

در سال سوم حکومتش که با سال بیست و دوم عمرش مقارن بود، سرزمین های خود را بقصد دیدار بلقیس ملکه سبا ترك گفت. «سمبویی تیس» (۳) خردمند و «من کرای» خواجه همراه او بودند. در کاروان او هفتاد و پنج شتر بود که دارچین، ادویه عاج و طلائی سوده حمل میکردند. هم چنانکه به پیش میراندند سمبویی تیس از قدرت های خدایان و همچنین از اوصاف نیکوی سنگهای گرانها برای او سخن میگفت و «من کرا» سرودهایی از اسرار مقدس برای او میخواند. او بآنها چندان توجهی نداشت خود را بنگریستن شغالهایی سرگرم میداشت که گوشها را تیز کرده روی کناره بیابان راست نشسته بودند.

سرانجام پس از دوازده روز پیشروی بالتازار رایحه دایذیر گللهای سرخ را احساس کرد و دیری نپایید که آنها باغهای دور شهر سیارادیدند. در راهشان دوشیزگان جوان زیر درختان پر گل انار میرقصیدند سمبویی تیس خردمند گفت: «این رقص، عبادتی است».

«من کرای» خواجه گفت «این زنان را میتوان ببهای هنگفتی فروخت».
 پس از ورود بشهر، از بسیاری بناها و انبارها و کارگاه‌هاییکه در
 راه میدیدند و همچنین از فراوانی کالاهاییکه در آنها انباشته بود در
 حیرت فروماندند.

مدت زیادی از میان خیابانهای مملو از گاری، باربران شهری، الاغ
 والاغ سوار به پیش رفتند تا آنکه در جلوی آنها بناگهان دیوارهای مرمرین
 بامهای ارغوانی رنگ و طاقهای زرین قصر بلقیس خودنمایی کردند.
 ملکه سب در تالاریکه ریزش آب معطر با آهنگ ظریف و موزون
 و رگبار جواهر و ازش آنرا خنک نکه میداشت آنانرا پذیرفت ملکه جامه
 جواهر نشان بر تن داشت در حالیکه متبسم بود نزد آنان رفت. از دیدار
 و بالتازار دگرگون شد.

در چشم بالتازار او از هر رویائی دوست داشتنی تر، و از هر آرزویی
 زیباتر بود.

سمبویی بیس آهسته گفت: «آقای من، عقد یک قرارداد مفید بازرگانی را
 با او فراموش نکن».

من کرا افزود: «مواظب باش آقای من شهرت دارد که این زن
 برای جلب عشق مردان بجاد و توسل میجوید»

خردمند و خواجه پس از برگزازی مراسم احترام با استراحت پراختند
 بالتازار که با بلقیس تنها مانده بود کوشید تا سخنی گوید. دهان خود را
 گشود اما از ادای يك کلمه نیز بازماند. با خود گفت: «ملکه از سکوت
 من خشمگین خواهد شد» اما ملکه همچنان متبسم بود و هر گز خشمیگن
 بنظر نمیآمد. او بود که با صدائی شیرین تر از شیرینترین موسیقی ها

باب سخن را گشود: «خوش آمدید بفرمائید پهلوی من بنشینید» و بایک انگشت کوچک که به پرتویی از نور سفیدشیه بود به کوسن های اغوانی رنگ که روی زمین بودند اشاره کرد. بالتازار نشست و در حالیکه در هر دست کوسنی را محکم نگه داشته بود با شتاب فریاد زد:

«بانو، کاش این دو کوسن دودیو و دشمن تو بودند در آن صورت گردنهایشان را درهم میپیچاندم»

و همچنانکه سخن میگفت کوسنهای را چنان خشمناکانه در دستهای خود فشار داد که در نتیجه آن اشیاء قشنگ از هم پاشیده شدند و ابری از پره های سفید فضا را گرفت یکی از این پره های ظریف يك لحظه در فضا سرگردان ماند و سپس بروی سینه ملکه فرود آمد.

بلقیس در حالیکه گونه هایش سرخ شده بود گفت: «آقای من بالتازار چرا کشتن دیوها را آرزو میکنی؟»

بالتازار گفت «زیرا تو را دوست دارم»

بلقیس پرسید: «آیا آب چاههای پایتخت شما خوبست؟»

بالتازار با شگفتی پاسخ داد: (آری).

بلقیس افزود: «من همچنین مایلم بدانم که در (اتیوپیا) میوه راجه گونه خشک میکنند؟»

شهریار نمیدانست در جواب چگوید.

ملکه اصرار کرد: (لطفاً برایم شرح دهید، خواهش میکنم).

شهریار بحافظه خود فشار می آورد و میکوشید برای ملکه شرح دهد که آشپزهای اتیوپیائی چگونه به راد در غسل نگه داری میکنند.

اما ملکه گوش نمیداد و ناگهان سخن او را قطع کرد:

آقای من شایع است که شما عاشق همسایه خود ملکه کانداس (۱) هستید. آیا او از من زیبا تر است؟ مرا فریب ندهید.

بالتازار پیاپی بلقیس اتاد و فریادزد (زیبا تر از شما، بانو، چگونه ممکن است؟)

ملکه ادامه داد: خوب پس، چشم هایش، دهانش، رنگش، گلریش؟

بالتازار در حالیکه بازوهای خود را گشوده و بسوی ملکه نگه داشته بود فریاد زد:

فقط این پر کوچکی را که روی گردنت افتاده بمن ببخش و در برابر من حکومت نیمی از سر زمین هایم و همچنین «سمبویی تیس» خردمند و «من کرای» خواجه را بتو خواهم بخشود.

اما ملکه برخاست و در حالیکه با صدای بلند میخندید از او دور شد هنگامیکه خردمند و خواجه باز گشتند ارباب خود را سخت اندیشناک یافتند و این عادت او نبود.

سمبویی تیس پرسید: «آقای من، قرارداد مفید بازرگانی بستید».

آنروز بالتازار با ملکه سبا نهار خورد و شراب خرما نوشید. در هنگام صرف غذا بلقیس گفت: پس این راست است که ملکه «کانداس»، از من زیبا تر نیست؟

بالتازار پاسخ داد: «ملکه کانداس سیاه است».

بلقیس در حالیکه با چشمان گویائی ببالتازار مینگریست گفت:

«انسان ممکن است سیاه باشد ولی زشت نباشد».

شهریار فریادزد «بلقیس!»، و دیگر چیزی نگفت تنها او را در آغوش گرفت و سرش را در زیر فشار لبهای خود به پشت خم کرد. اما بناگهان

دید که ملکه گریان است پس با عددای آهسته و نوازش آمیز پرستارها در برابر اطفال، برای اوسخن گفت و او را غنچه کوچک و ستاره کوچک خود خواند.

شهریار پرسید: چرا میگری؟ و برای خشکاندن اشکهای تو چه باید کرد؟ اگر آرزویی داری بمن بگو، زود بآن دست خواهی یافت. ملکه از گریه باز ایستاد اما سخت اندیشناک بود شهریار مدت زیادی او را بافشای آرزویش ترغیب کرد و سرانجام او بسخن آمد: «من آرزو دارم ترس را بشناسم».

و چون بنظر نمی آمد که بالتازار قصد او را درک کرد باشد ملکه شرح داد که از مدتها پیش در انتظار يك خطر مجهول بوده اما هرگز با آن مواجه نشده است، زیرا مردان و خدایان «سبا» از او مراقبت میکردند ملکه آهی کشید و افزود «با وجود این در سرتاسر شب من انتظار دارم که برودت مطبوع و وحشت را روی پوست خود احساس کنم، که مویم از وحشت بر روی سرم راست شود او...! چه لذت بخش است که آدم بترسد» ملکه باز او را دور گردن شاه تیره روحلقه زد و با لحن يك كودك مشتاق چنین گفت:

«شب فرا رسیده است برخیز تا پنهانی بدرون شهر برویم، آیامیل

داری؟..»

شهریار موافقت کرد ملکه بلا درنگ بسوی پنجره دوید و از میان پرده حصیری بمیدان پائین نگریست «گدائی رو بروی دیوار قصر دراز کشیده است جامه خود را باو ببخش و در عوض کلاه پشم شتری و شال کمر فقیرانه اش را بگیر، شتاب کن منم جامه خود را میپوشم» و خود از تالار

پذیرائی بیرون رفت در حالیکه با خوشحالی کف میزد ، بالتاز ارقبای خود را که با طلا ملیله دوزی شده بود بیرون آورد و جامه گدارا پوشید اکنون شکل يك برده واقعی بخود گرفته بود، دیری نپائید که ملکه بایك پیراهن ساده آبی رنگ زنانه که در مزارع کار میکند بازگشت و گفت « یسا ! » و بالتاز را کشان کشان از میان راهروهای تنگ بسوی در کوچکی که و بمزارع باز میشد بدنبال خود برد .

فصل دوم

شب تاریکی بود و در تیرگی آن بلبیس بسیار کوچک بنظر می آمد و بالتازار رایبکی از کافه هاییکه عربهای ولگرد و باربران بهمراه زنان هر جائی در آنها جمع میشدند برد پشت میزی نشستند و از برای فضای خفه کافه در نوریک نقطه بدبو حیوان های انسان نمای کیفی را دیدند که بخاطریک زن و یایک گیلاس ایسکورتلخ بامشت و چاقو بهمیدیکر حمله میبردند و گروهی بانچه های گره کرده در زیر میز افتاده و خرخر میکردند کافه چی روی توده می کت کهنه دراز کشیده باچشمان کنجکاو و مراقب این او باشان مست بود بلبیس که مقداری ماهی شور بیک کی از تیرهای سقف آویخته دیده بود بمصاحبتش گفت :

(خیلی مایلم بیک کی از این ماهی ها را بایاز بخورم)

بالتازار دستور آوردن خوراک داد پس از اینککه ملکه غذا خورد شاه متوجه شد که فراموش کرده است پول بیاورد ، غمی بخود راه نداد زیرا میپنداشت که بدون پرداخت پول میتواند بهمراه ملکه از آنجا به گریزد ، اما کافه چی راه بر آنان بست و آنانرا « یک برده بیارزش و یک ماچه الاغ پست » خواند بالتازار بایک ضربه مشت او را بر زمین افکند ، بیدرنک گروهی از مستان چاقوهای خود را کشیدند و بساین دوییگانه هجوم آوردند ، اما شهریار سیاه پوست دو تن از آنان را بصره چاقوی

بزرگی که برای خورد کردن پیازهای مصری بکار میرفت مغلوب کرد و دیگران را عقب راند و در همین لحظات بدن پر حرارت بلیقیس را که از ترس باز چسبیده بود لمس کرد. همین بود که او را شکست ناپذیر می نمود یازان کافی، چچی که جرأت نداشتند دوباره نزدیک شوند از آنسوی مغازه آبجو، فروشی کوزه های روغن، ظرفهای فلزی چراغهای مشتعل و حتی دیک برنزی بزرگی را که یک گوسفند کامل در آن میجو شید بطرف او پرتاب کردند این دیک بسختی بروی سربالتازار فرود آمد و جمجمه او را از هم شکافت یک لحظه مثل آدمیکه کبیج شده باشد ایستاد و سپس همه نیروی خود را بکار برده دیک را با چنان نیرویی بجای قبلی آن پرتاب کرد که شدت ضربه آن ده برابر افزایش یافت صدای فرود آمدن این ظرف فلزی با غرشها و جیغ های وصف ناپذیر درهم آمیخت با استفاده از وحشت مهاجمین نیمه جان بالتازار از ترس اینکه بلیقیس صدمه ای ببیند او را در آغوش گرفت و در تاریکی کوره راههای خلوت پا بگیرد نهاد، آرامش شب زمین را در بر گرفته بود و فراریان بتدریج در می یافتند که فریادهای معترضان و مدد خواهانه زنان و مستان که نومیدانه آنان را دنبال کرده بودند در تاریکی گم میشود پس از چند لحظه جز صدای فرود آمدن قطره های خون از پیشانی بالتازار روی سینه بلیقیس صدائی نمیشنیدند.

ملکه زمزمه کنان گفت: "تورا دوست دارم"، و در پرتو نور ماه که تازه از پشت ابری رونموده بود، شهریار درخشندگی سپید و شفاف چشمان نیمه باز ملکه را دید، آنان از بستر خشک نهری رو به پایین میرفتند که ناگهان پای بالتازار روی علفهای خودرو لغزید و آندو تنک در آغوش یکدیگر بر زمین افتادند، بنظر می آمد که در لاقیدی لذت

بخش پایان ناپذیری فرورفته اند، و جهان زندگی موجودیت خود را برای آنان از دست داده است، بهنگام فلق هنوز آندو در رویای لذت بخش فراموشی زمان، مکان و موجودیت جداگانه همدیگر بسر میبردند که غزالها برای آشامیدن آب از جایگاه های خود بیرون آمدند، در همان لحظه دسته ای از دزدان که از آنجا میگذشتند این دو دلداده را بر روی علفها خفته یافتند با خود گفتند: «اینان فقیرند لیکن بیهای گزافی بفروششان خواهیم رساند زیرا هر دو بسیار جوان و زیبا هستند» و بیدرنک آنانرا در میان گرفته و پس از آنکه طناب پیچ شان کردند بدم الاغی بستند و براء افتادند سیاه پوست هم چنان که بسته بود دزدان را بمرک تهدید کرد اما بلقیس که از هوای خنک و تازه صبحگاه ملیرزید فقط لبخند میزد مثل اینکه نادیده ای دیده است؛ آنان هم چنان به پیاده روی خود در بیابانهای تهی و وحشت زا ادامه دادند تا اینکه آنان گرمای نیم روز را لمس کردند. آفتاب باوج خود رسیده بود که دزدان دست و پای زندانیهای خود را از طناب آزاد ساختند و پس از اینکه آنان در سایه صخره ای نشستند مقداری نان بیات برایشان انداختند که بالتازار حتی از برداشتن آن ننگ داشت اما بلقیس با اشتها آنرا خورد؛ ملکه خندید و در پاسخ سر دسته دزدان که علت خنده اش را پرسید، گفت: از تصور اینکه همه شما را بچوبه دار تحویل خواهم داد خنده ام میگیرد، رئیس دزدان خنده کریهی کرد گفت راست میگوئی؟! چه ادعای جالبی از زبان يك دختر ظرفش مثل تو؛ میشنوم! لابد بكمك این معشوقه سیاه پوست همه ما را بدارخواهی زد

از شنیدن این توهین؛ خشم ترس آوری به بالتازار دست داد خود

را بروی رئیس دزدان افکند و گردن او را باچنان نیروی فشار داد که نزدیک بود خفه اش کند، اما دزد دیگری چاقوی خود را تادسته در تن بالتازار فرو برد بیچاره شهریار بروی زمین غلطید و همچنانکه نگاه محترمانه‌ای به بلقیس می‌افکند رنگ رویش را باخت.



فصل سوم

در این هنگام غرش گروهی از مردان و اسبان و چکاچاك اسلحه شنیده شد و بلقیس؛ «آبز»؛ معتمد خود را شناخت که نیمه شب از ناپدید شدن اسرار آمیز ملکه خود آگاه شده و اکنون در رأس گارد مخصوص ملکه برای نجات او آمده بود اوسه بار پهای بلقیس افتاد و دستور داد تخت روانی را که برای ملکه آورده بودند آماده کنند در همین گیرودار افراد گارد دستهای دزدان را بستند ملکه رو بسردسته دزدان کرد و گفت: «دوست من؟! شما نمیتوانید مرا بنقض قول در باره آویختنتان بدار متهم کنید.

«سمبویی تیس» خردمند و «من کرای» خواجه که در کنار «آبز» ایستاده بودند از دیدن شهریار خود که بیحرکت روی زمین دراز کشیده و چاقویی در شکمش فرو رفته بود فریاد سهمناکی از دل بر آوردند و بطرف او دویدند «سمبویی تیس» که در دانش پزشکی تجارب فراوان داشت دید که او هنوز نفس میکشد؛ در حالیکه او را موقتاً زخم بندی میکرد «من کرای» نیز کفی را که دور دهان شاه جمع شده بود پاک کرد، سپس آهسته او را با سبی نشانند و به آرامی بسوی قصر ملکه براه افتادند.

تا پانزده روز بالتازار از درد فراوان رنج میبرد و هذیان میگفت بلا انقطاع دوباره دیک جوشان و علف های کنار نهر با خشم و هیجان سخن میگفت و پیوسته بلقیس را می طلبید. سرانجام در شانزدهمین روز؛ چشمان

خود را گشود و در کنار بستر خود «سمبویی تیس» و «منکر» را دید اما ملکه را ندید.

«او که جاست؟ چکار میکند؟»

«منکرا» جواب داد: آقای من او با سلطان «کومایا» (۱) مذاکره میکند.

«سمبویی تیس» خردمند اضافه کرد بدون شك آنها در حال بستن قرارداد بازرگانی هستند.

آقای من خاطر آسوده دارید، زیرا ممکن است تب شما باز هم شدت پیدا کند.

بالتازار فریاد زد: من باید ملکه را ببینم. و پیش از اینکه خردمند یا خواجه بتوانند مانع حرکت کردن او شوند بسوی اقامتگاه ملکه دوید. در نزدیکی اطلاق خواب ملکه سلطان کومانیا را دید که پیش می آید در حالیکه خود را باطلا آراسته و همچون خورشید میدرخشید بلبقیس روی يك تخت ارغوانی رنگ لمیده لبانش متبسم و چشمانش بسته بود.

بالتازار فریاد زد «بلقیس من! بلقیس من»

ملکه حتی سر خود را برنگرداند و بنظر می آمد که خواب می بیند.

بالتازار نزدیک شد و دست او را گرفت اما او با خشونت دستش را رها کرد و گفت «چه میخواهی؟»

شهر یاز سیاهپوست پاسخ داد «پرسش میکنی؟! و بگریه افتاد، ملکه چشمان آرام و بیخس خود را بر روی افکند. آنگاه شهریار دریافت که ملکه همه چیز را فراموش کرده است. و به اجرای آتشب کنار نهر اشاره کرد. ملکه گفت آقای من حقیقت این است که من نمیدانم شما از چه

سخن میگوئید. شراب خرما با حالتان سازگار نیست، گویا خوابی دیده‌اید.

شهریار اند و هگین در حالیکه دستهای خود را بهم میمالید
فریاد زد :

«چی؟! بوسه های توو چاقو هائیکه اثرش روی بدن من مانده
است اینها رؤیا هستند؟»

ملکه برخاست جواهرات جامه‌اش از خود نور می افشانند
و از آنها صدای تگرگ بر میخاست ملکه گفت: «آقای من ساعت اجلاس
شورایم فرا رسیده است من فرصت ندارم که رؤیاهای مغز بیمارتان را
تعبیر کنم راحت کنید. خدا حافظ.»

بالتازار از شدت ضعف در حال سقوط بود اما میخواست ناتوانی
خود را از این زن پست پنهان بدارد و از اینرو با کوشش بسیار بسوی
اطاق خود دوید و در آنجا بیهوش افتاد و زخمش دوباره - ر باز کرد.

فصل چهارم

تاسه هفته مثل مرده بیحس بود، اما روز بیست و دوم که بهوش آمد دست «سمبویی تیس» را که در کنار «من کرا» از او مراقبت میکرد گرفت و گریه کنان فریاد زد:

«اوه ... دوستان من! شما چقدر شاد هستید، یکی سالخورده و دیگری مانند یک سالخورده، اما نه! بر روی زمین شادی نیست، همه چیز مضموم و غیر قابل دل بستگی است! زیرا عشق یک بدبختی است و بلقیس پست است»

«سمبویی تیس» گفت: دانائی سر چشمه شادیست.
«بالتازار» گفت: آزمایش خواهم کرد، اما اکنون باید فوراً به اتیوپیا بازگردیم.

واو چون همه آنچه را که دوست میداشت از دست داده بود بر آن شد که نیروی خود را در دانش تمرکز دهد و خردمند شود، این تصمیم اگرچه لطف خاصی برای او نداشت، لا اقل تاحدی آسایش او را بازگرداند هر روز عصر در کنار «سمبویی تیس» خردمند و «من کرای» خواجه روی ایوان کاخ خود می نشست و بنخلهائی که بیحرکت در افق ایستاده بودند خیره میشد، یا به تمساح هائیرا که در زیر نور ماه مثل تنه های درختان در امواج نیل شناور بودند مینگریست.

سمبویی تیس گفت: « انسان از ستودن زیباییهای طبیعت هرگز خسته نمیشود ». بالتازار گفت: شك نیست، اما در طبیعت چیزهای دیگری هم هست که حتی از نخلها و تمساحها زیباترند .

ایشراکه میگفت در اندیشه بلقیس بود، اما سمبویی تیس که سالخورده بود گفت: البته پدیدهٔ بالا آمدن آب نیل منظره‌ای تماشایی است و من بدرك علل آن توفیق یافته‌ام . راستی آیا انسان جز برای یاد گرفتن آفریده شده است ؟

بالتازار آهی کشید و گفت: « برای دوست داشتن ! »

چیزهایی هست که تشریح ناپذیرند .

« سمبویی تیس » پرسید: آنها چه چیزند ؟

شاه پاسخ داد: « خیانت يك زن »



در هر حال بالتازار که اراده کرده بود خرمند شود دستور داد برجی ساختند که از قله آن سرزمینهای بسیار و فواصل نامحدود گیتی بطور مشخص دیده میشدند، این برج از آجر ساخته شده بود و از همه برجهای دیگر مرتفع تر بود، ساختن آن دو سال بطول انجامید و بالتازار همه دارائی خزانه پدر تاجدارش را در اینکار صرف کرد، هر شب بقله این برج میرفت و در آنجا آسمانها را بر اهنمائی سمبویی تیس خرد دهند مطالعه میکرد .

سمبویی تیس میگفت: ستاردهای آسمانها سر نوشت ما را فاش می‌کنند .

واو جواب میداد: « با وجود این باید اعتراف کرد که این نقطه‌ها مبهم هستند، اما من هنگامیکه آنها را مطالعه میکنم بلقیس را از یاد

میبرم و این خود نعمت بزرگی است»

ویکی از حقایقیکه دانستشان بسیار مفید است این بود که این خردمند میآموخت که ستاره ها مثل میخ در روی طاق آسمان ثابتند و پنج رب النوع هست بنامهای «بل» و «مروداخ» و «نبو» که مذکرند و «سین» و «میلیتا» (۱) که مؤنثند

بعد شرح میداد که تفره مربوط به «سین» است که ماه باشد آهن مربوط به «مروداخ» و قلع مربوط به «بل»

و بالتازار تاجدار پاسخ میداد: «ایست آن رشته دانستنیهای مورد نیاز من، تا زمانی که دانش ستاره شناسی را می آموزم نه به بلقیس میاندیشم نه چیز دیگری در روی زمین دانشها مفیدند آنها مردم را از اندیشیدن باز میدارند، سمبویی تیس» دانشی بمن بیامورد که نابود کننده همه احساسات بشری باشد، و آنگاه من میان ملت خود مقام ارجمندی بتو خواهم داد.

این بود انگیزه «سمبویی تیس» در تعلیم بسلطان او قدرت خردمندی را از روی اصول «استرام سیکوس» (۲) گوبریاس (۳) و پازاتاس (۴) بسلطان تعلیم میداد و شهریار هر چه بیشتر خانه های دوازده گانه خورشید را مطالعه میکرد کمتر به بلقیس میاندیشید و «من کرا» از مشاهده آن لذت فراوان میبرد.

1 - Bel - Merodach - Nebo - Sin - Mylitta

2 - Astrampsychos 3 - Gobryas 4 - Pazatas

روزی بوی گفت

«باور کن آقای من، که ملکه بلقیس در زیر جامه‌های زرین خود
پاهای کوچک پشمالودی مثل پاهای نر دارد»

شهریار پرسید: «چه کسی این حرف پوچ را بتو گفته است؟»
خواجه پاسخ داد: «آقای من! اینرا همه مردم «سیا» و «آتوپیا»
میدانند و در همه جهان پراکنده است که ملکه سیا ساقی پشمالود و
وبائی که از دوشاخ سیا ساخته شده دارد».

بالتازار شانه‌های خود را بالا انداخت، با اینکه میدانست پاهای
بلقیس مانند پاهای سایر زنان دیگر و ملکه بسیار هم زیباتر است این
گفته خاطره زبیرا که او آنقدر دوستش میداشت خراب کرد.
از اینکه زیبایی بلقیس در تصور کسانی که هرگز او را نشناخته‌اند
بدون نقض نبوده

او نسبت به بلقیس احساس ناخشنودی میکرد و زنی را تملک کرده
که هر چند در واقع کاملاً خوش ترکیب بوده اما بعنوان يك ناقص الخلقه
شناخته میشده و از این فکر چنان احساس تنفر کرد که مایل نبود
هرگز دوباره بلقیس را ببیند بالتازار آدم ساده‌ای بود اما عشق احساس
بسیار غامضی است.

از آن روز بعد شهریار در خردمندی و ستاره شناسی بمشرفت زیاد
کرد ارتباط ستاره‌ها را با دقت بسیار مطالعه کرد مثل خود سمبویی تیس
نمودارهای نجومی را با دقت و صحت طرح میکرد يك روز از «سمبویی تیس»
پرسید آیا میخواهی سرت را در گرو صحت نمودارهای من بگذاری؟
سمبویی تیس خردمند پاسخ داد «آقای من دانش از خطا

میراست اما دانشمندان غالباً خطا میکنند .

بالتازار که از درك طبیعی و هوش فطری سرشار بود گفت:

تنها آنچه حقیقی است آسمانی است و آنچه آسمانی است از
 ما پنهان است ، ما بیهوده حقیقت را میجوئیم ، معینا من ستاره نوینی در
 آسمان کشف کرده ام، ستاره زیبایی است و بنظر زنده میآید، هنگامیکه
 میدرخشد مانند يك چشم آسمانیست که بآرامی چشمك بزند تصور
 میکنم که مرا میخواند خوشبخت کسی که در زیر این ستاره متولد شود
 «سمبویی تیس» نگاه کن که چگونه این ستاره جذاب و باشکوه بمامینگرده
 اما سمبویی تیس این ستاره را ندید یا آنکه نخواست او را ببیند
 اودانا و سالخورده بود اما چیزهای تازه و جدید را دوست نداشت

«بالتازار» در سکوت شب بتنهائی تکرار کرد .

«شاد، شاد، شاد است کسیکه زیر این ستاره بدنیا آید»



درسرتاسر «اتپوپیا» و سرزمینهای مجاور آن پراکنده شد که بالتازار
 عشق بلقیس را از سر برد کرده است ، وقتی این شایعه بگوش ملکه
 «سبا» رسید بلقیس چنان احساس خشم و حقارت کرد، که گوئی کسی باو
 خیانت کرده است بسوی سلطان کومانیبا دويد که کشورش را ازاد برده
 بود عمرش را در شهر سبا تلف میکرد

ملکه فریاد زد : « دوست من میدانی هم اکنون چه شنیده ام ؟

بالتازار دیگر مرا دوست ندارد .

سلطان گفت «آیا مهم است ؟ مگر من و تو همدیگر را دوست

نداریم ؟ »

«پس تو احساس نمیکنی که این سیاه پوست چگونه بمن توهین کرده است؟»

سلطان کومانیا گفت: «نه حس نمیکنم»
 آنگاه ملکه بطرز تحقیر آمیزی او را از نزد خود راند، و بوزیر اعظم خود دستور داد که وسایل سفر با تیوپیا را تدارك ببند و با او چنین گفت:

«همین امشب حرکت خواهیم کرد، و اگر تغروب آفتاب همه چیز آماده نباشد سرت بر باد خواهد رفت»
 اما همینکه تنها ماند گریستن آغاز کرد.
 من او را دوست دارم او مرا دوست ندارد و من او را دوست دارم و او ته قلب آهی بر آورد.



و یکشب بالتازار هنگامیکه روی برج خود مراقب آن ستاره اعجاز آمیز بود، تاجشمان خود را بسوی زمین گرداند قطار سیاه طولیلی را دید که بشکل مارپیچ در روی شنهای دور دست بیابان مثل سپاهی از مورچگان در حرکت بودند، کم کم آنچه بنظر مورچه میآمد بزرگتر شد تا آنکه شهریار توانست اسبها، شترها و فیلها را تمیز دهد

همینکه کاروان بشهر نزدیک شد، بالتازار خنجرهای بران و اسبان سیاه گاردهای ملکه سبا را شناخت، او حتی خود ملکه را تشخیص داد و عمیقاً مضطرب شد زیرا احساس کرد که دوباره او را دوست خواهد داشت ستاره بادرخشش عجیبی در خط الرأس میتابید، بالقیس زیبا بر روی

زمین بر تنخت روان از غوانی و زرین مثل آن ستاره کوچک و درخشنده جلوه‌ای دل‌غریب داشت.

«بالتازار» احساس کرد که نیروی سهمگین او را بسوی ملکه میکشد معینا با کوشش نومیدانه‌ای روی از او گرداند و تا چشمان خود را بلند کرد دوباره ستاره را دید و در این هنگام ستاره بسخن درآمد و گفت «درود و افتخار بر کسیکه اراده‌ای مرعوب‌هوشها و اغراض مردم نمیشود» مقداری مرید دارای شهریار «بالتازار» مراد نبال کن من تو را بحضور کودک کی هدایت خواهم کرد که در میان حیوانات بدنیا آمده است و این کودک خرد اندام شاه شاهانست، او بهمه خواستاران آسایش و فراغت خواهد بخشود او تو را بسوی خود خواهد خواند، ای بالتازار، ای کسیکه نفس تو همچون چهره‌ات سیاه است اما ذات پاكی قلب يك کودک پاك و منزّه است

من ترا برای معرفی باستان او برگزیده‌ام زیرا تو رنج فراوان برده‌ای و این طفل مقدس نوزاد ثروت، شادی و عشق بتو خواهد بخشود او بتو خواهد گفت «برهنه خوشحال باش زیرا ثروت حقیقی اینست» او همچنین خواهد گفت: شادی حقیقی در ترك شادیست مرا دوست بدار و جز من کسی را دوست مدار زیرا من خود بقتلهائی عشق هستم.

این کلمات سایه‌ای از پاك آرامش آسمانی مثل يك موج نور بر روی چهره تیره شهریار افکند، «بالتازار» مشتاقانه بستاره گوش داد، او احساس کرد که آدم تازه‌ای میشود در کنار او سمبویی تیس و من کرا سجده کنان در حالیکه پشانی‌شان سنگها را میسائید عبادت میکردند، ملکه بلفیس بالتازار را مینگریست، او دریافت در قلبی که از يك عشق آسمانی

سرشار شده است دیگر جایی برای عشق او نیست، از خشم رنگش سفید شد، و دستور داد کاروان فوراً بسوی سرزمین سبا بازگردند

همینکه ستاره از سخن باز ایستاد بالاباز و همراهانش از برج فرود آمدند سپس مقداری هر بدست گرفتند و بشکل يك کاروان در جهتی که ستاره رهنمون بود براه افتادند بدنبال ستاره زمان طولی در کشورهای نشناخته سفر کردند.

یکروز يك سه راهی برخورد کردند و دو سلطان را دیدند که با همراهان بیشماري رو بجلو در حرکتند یکی از آنها جوان و خوش سیما بود او به بالتازار سلام کرد و گفت:

نام من گاسپار (۱) است من سلطانی هستم، و اکنون بعنوان هدیه برای نوزادیکه قرار است در بیت اللحم یهودیان دنیا آید طلا میبرم. سلطان دوم پیش آمد، او مرد سالخورده‌ای بود و ریش سفیدش سینه او را میپوشاند گفت:

نام من «مل کیور» (۲) است و سلطان هستم و برای کودک مقدسیکه قرار است حقیقت را به بشریت بیاموزد کنده میبرم

بالتازار گفت: (من نیز باشما همسفرم من بر شهوت خود غلبه کرده‌ام از اینرو ستاره با من سخن گفته است

«مل کیور» گفت: «من بر غرور غلبه کرده‌ام و از اینرو خوانده شده‌ام» گاسپار گفت: «من بر ستمگری خود غلبه کرده‌ام و از این لحاظ همراه خواهم آمد»

و این سه نفر خردمند به راهی یکدیگر سفر خود را دنبال کردند

ستاره ای که آنان در مشرق دیده بودند پیشاپیش آنها میرفت تا بجایگاه آن کودک رسیدند و ستاره بر جای خود بازماند و آنها از مشاهده توقف ستاره، بینهایت مسرور شدند.

و پس از ورود بآن خانه کودک موعود را با مادرش مریم دیدند و سجده کنان بر او نماز گذاردند و خزانهای خود را گشوده طلا و کندر مر باو هدیه کردند چنانکه در آیات انجیل آمده است.

پایان

((مسیوپی ژنو))

II

چنانکه همه میدانند من سرتاسر زندگی خویش را وقف مطالعه در آثار باستانی کشور مصر کرده‌ام و اگر از تعقیب این حرفه که در آغاز جوانی توجه مرا جلب کرد و در چهل سال اخیر با سرفرازی آنرا ادامه داده‌ام ابراز تأسف کنم، در آن صورت نسبت به کشورم، نسبت بدان‌ش، و نسبت بخودم خیانت کرده‌ام. زحمات من بیهوده نبوده‌اند و بی اغراق میتوانم ادعا کنم که مقاله من تحت عنوان «دسته يك آینه مصری در موزه لوور» هر چند محصول آغاز مطالعات من بوده است، هنوز میتواند مفید باشد.

و اما مطالعات آموزنده‌ای که من با پی‌گیری در بساره يك ورقه برنجی که در سال ۱۸۵۱ در حفاریات «سرابيوم» (۱) کشف شد بعمل آوردم.

اگر از آنها بخوبی یاد نکنم بی لطفی کرده‌ام، زیرا در نتیجه همین مطالعات بود که درهای دانشکده بروی من باز شد :

استقبال مبالغه آمیز بسیاری از همکاران جدیدم از تحقیقات من در این زمینه، يك لحظه بر آنم داشت که روی وزنه‌ها و مقیاسهای معمول در اسکندریه در حکومت «پتولمی اول» (۱) جدا کار کنم. لیکن بزودی دریافتم که چنین مبحث عمومی برای دانشجویان واقعاً عمیق و متفکر قابل درک نیست، و دسترسی بآن ممکن نخواهد شد مگر با توسل با اقدامات خطیری که متضمن همه نوع ناگامی تواند بود.

حس کردم که تحقیق چند موضوع در آن واحد بسا اصول دانش باستانشناسی منافات دارد.

اگر امروز من اشتباه خود را اعتراف می‌کنم، و اشتیاق باورنکردنی خود را بیک امر بسیار جاه طلبانه افشاء می‌کنم، بخاطر آنست که جوانان از نمونه من عبرت بگیرند، و بر مغیله خود مسلط گردند. این است ستمکارترین دشمن ما. دانش پژوهی که نتواند این را مهار کند، هرگز چیزی نخواهد آموخت. من هنوز از تجسم اینکه روح عاجز جویسم در چه اعماقی که امایش غرق کرده‌ود، بخود میل رزم. من در آن چیزی غرق شده بودم که تاریخ نامیده میشود. چه سقوطی! من میبایست در هنر فرو رفته باشم زیرا تاریخ چیزی جز هنر یا بهتر بگویم جز يك دانش مجعول نیست. چه کسی امروز نمیداند که مورخان، اسلاف باستانشناسان طالع بینان، اسلاف ستاره شناسان، کیمیاگران، اسلاف شیمی دانها - و میمونها، اسلاف انسانها بوده‌اند؟ خدایا اشکریك وحشت بیسابقه مرا گریزانند تا دیر نشده

است میخواهم بگویم که سومین کار من عاقلانه طرح ریزی شده بود: و آن مقاله مفصلی بود تحت عنوان «درباره آرایش يك زن مصری در «امپراتوری وسطی» از يك تصویر منتشر نشده».

من بررسیهایم را در این زمینه چنان ترتیب دادم که بهیچوجه درز نکند و از علنی شدن موضوع جداً جلوگیری کردم. مصونیت خود را در برابر آن اظهار نظر ها، مقایسه ها و توجیه ها تأمین کردم که سبب شده بودند گرانبهارترین کشفیات برخی از همکارانم بغلط معرفی شوند،

اما چرا میبایست کاری که این چنین دقیقانه طرح ریزی شده بود بهچنان سرنوشت وهم انگیزی دچار شود؟ چه هوسسی تقدیر را بر آن داشته بود که با این مقاله انحراف عظیمی در فکر من بوجود آورد؟

اما بهتر آنست که نه حوادث را پیش بینی کنم و نه تاریخ ها را در هم آمیزم. قرار بر این بود که رساله من در جلسه عمومی پنج فرهنگستان قرائت شود، و این يك فرصت استثنائی بود که بشدرت نصیب رساله های مربوط باین گونه مواضع میشد. این جلسات فرهنگستان از سالها پیش مجمع افراد طبقات ممتازه بوده اند.

روزی که من رساله خود را قرائت کردم عده قابل توجهی تماشاچی در سالن حضور یافته بودند.

صورت های جمیله والبسه فاخره تالارها را منور کرده بود. بر رساله من با احترام گوش دادند. هیچکس با تظاهرات بیفکرانه و پرسر و صدا که طبیعتاً در قبال آثار صرفاً ادبی آشکار میشود، سخنرانی مرا قطع نکرد.

خیر، حضار روشی اتخاذ کردند که با ماهیت اثری که بآنان

عرضه میشد بیشتر هماهنگی داشت آنان جدی و متین بودند.

هنگامیکه برای جلوگیری از تداخل افکار گوناگون، در فواصل عبارات مکث میکردم، فرصت مییافتم تا سرتاسر سالن را از پشت عینکم بررسی کنم، بحقیقت میگویم که حتی يك لبخند خفیف روی لبان کسی دیده نمیشد برعکس، حتی جوانترین چهره ها مبین يك سادگی عمیقانه بودند. گویا که من مثل يك جادوگر همه هوش و هواس آنانرا در طریق رشد افکنده بودم. گاهگاهی در حالیکه میخواندم بعضی از افراد جوان چیزی در گوشهای مجاورین خود زمزمه میکردند شاید در باره یکی از نکاتی که در رساله من مورد بحث قرار گرفته بود تبادل نظر میکردند. از اینها گذشته، يك زن زیبای بیست و دو یا بیست و چهار ساله که در زاویه چپ بالکن شمالی نشسته بود با توجه زیاد گوش میداد و چیزهایی یادداشت میکرد. ظرافت اجزاء صورت او، و سرعت تحرك آنها در قبال مطالب رساله، براستی قابل ملاحظه بود. توجهی که در استماع سخنان من ابراز میکرد، بصورت بیهمتای اولطف دیگری میباشد. او تنها نبود مرد تنومندی که مانند شهریاران آشور ریش مجعد بلند و موی مشکی بلندی داشت در جوار او بود، و گاهگاه با او آهسته سخن میگفت. توجه من که ابتداء روی همه حضار تقسیم شده بود کم کم روی این زن جوان متمرکز گشت. اعتراف میکنم که او علاقه ای در من برانگیخت که شاید به قیده بعضی همکارانم شایسته اهل علمی چون من نباشد. معینا اطمینان دارم که هیچيك از آنها در شرایط مشابهی کمتر از من شیفته نمیشدند.

همچنانکه من ادامه میدادم، او در دفترچه کوچکی مینوشت و معلوم

بود در حالیکه بر سאלه من گوش میدهند احساسات کاملاً متناقضی بر او غلبه یافته است.

بنظر میآید که از رضایت و مسرت به شگفتی و حتی نگرانی میگراید. من با دقت متزایدی در او مطالعه میکردم. ای کاش من آن روز در زیر آن سقف باو، و تنها باو نگر بسته بودم!

سخن من رو با تمام بود، کمتر از بیست و پنج یاسی صفحه از رساله‌ام مانده بود که ناگاه چشمانم بچشمان مردی که ریش آشوری داشت افتاد. چگونه میتوانم برای شما شرح بدهم که سپس چه روی داد در حالیکه خودم هم نفهمیده‌ام که چه گذشت!؟ همیشه قدر میتوانم بگویم که نگاه این شخص بلا درنگ هیجان وصف ناپذیری در من ایجاد کرد مردی که های چشمانی که بمن خیره شده بود رنگ متمایل بسبز داشتند، نتوانستم چشمان خود را برگردانم. از شدت اضطراب دهانم باز ماند و لال شدم. چون من از خواندن بازمانده بودم، حضار شروع بکف زدن کردند. پس از استقرار مجدد سکوت، کوشش کردم تا بسخن خود ادامه دهم. اما علیرغم کوشش بسیار نتوانستم از آن دو شعله جاندار که بطور مرموزی هدف نگاه من واقع شده بودند چشم بگیرم. کار باینجا خاتمه نیافت. برخلاف همه اصول سرتاسر زدن گوی‌ام، بقدرت يك پدیدۀ عجیب بدون استفاده از یادداشت‌هایم بسخن خویش ادامه دادم.

تنها خدا میداند که این مهارت از اراده خودم ناشی شده بود یا از ك عامل دیگر!

در زیر سلطه يك جبر بیسابقه مجهول و مقاوت ناپذیر، باشور و

هیجانی سوزان و با بیانی سلیس، در موضوع آرایش زنان در طول قرون نکات فلسفی چندی داده کردم، درباره زن جاودانی، و درباره «پاسیونی» (۱) که گرداگرد آن رو بنده های معطر که زنان میتوانند زیبایی خود را بآنها ببفزانند موج میزند خداوند مرا عفو کند گفتم، بهیچان آمدم، و داد سخن دادم.

مردی که ریش آشوری داشت بلا انقطاع بر من خیره مینگریست و من همچنان بسخن خود ادامه میدادم. سرانجام او صورت خویش را پائین افکند، و من از سخن گمتن باز ایستادم متأسفانه باید اضافه کنم که این قسمت از نطق من، همانقدر که منفور خود و با تمایلات مغزهای علمی ناهمآهنگ بود، غریب و تحسین حضار را برانگیخت زن جوان بالکن شمالی کف زد و تبسم کرد.

پس از من یکی از اعضاء فرهنگستان در پشت میز خطاب به قرار گرفت که ظاهراً «از اینکه اجباراً» بعد از من سخن میگفت ناراضی بود. شاید بیش از حد بخود بیم راه میداد. بهر تقدیر، حضار بدون اینکه بی حوصلگی زیاد نشان دهند بسخنان وی گوش دادند تا آنجا که من بیاد دارم او شعر خواند.

پس از ختم جلسه باتفاق چند تن از همکارانم، که با صداقتی که من سعی میکنم آنها را باور کنم بمن تبریک میگفتند، سالن را ترک گفتم. وقتیکه روی پلکان نزدیک شیرهای «کروز» (۲) توقف کردم تا با چند نفر تجدید سلام کنم، مشاهده کردم که مرد ریش دار و رفیقۀ زیبایش وارد يك درشکه شدند. تصادفاً من پهلوی فیلسوف نطاقی

ایستاده بودم که روایت کرده اند همانقدر باجمال های دنیوی مانوس است که با افکار آسمانی .

خانم جوان ، سر ظریف و دست کوچکش را از درشکه بیرون آورد ، آن فیلسوف را بنام خواند و بالهجه خفیف انگلیسی گفت «دوست عزیز، مرا فراموش کرده ای این بسیار بد است!»

پس از دور شدن درشکه ، از همکار نامی ام پرسیدم که این فرد نازنین و مصاحب او که هستند؟

جواب داد : «چه! تو (میس مورگان) (۱) و پزشك او داود را که همه امراض را بوسیله مغناطیس و هیپنوتیزم و تلقین بنفس معالجه میکنند نمیشناسی؟ (آنی مورگان) دختر متمول ترین بازرگان شیکاگوس . وی اکنون دوسال است که با مادرش بیاریس آمده و يك خانه اعجاب انگیز در خیابان «بو - دو - بولونی» (۲) ساخته است . او تحصیلات عالیّه دارد و بسیار چابك است .

من گفتم این مرا متعجب نمیکند، زیرا من بحکم منطق این خانم آمریکائی را صاحب يك مغز کاملاً «انعطاف پذیر میدانم» دوست روشم مكرم در حالیکه دستم را میفشرد تبسم کرد .

بصوب خانه ام در (رو سنت جاك) (۳) راه افتادم ، خانه اجاره ای محقری که از سی سال قبل مسکن من بوده است ، و از درون آن تنها چیزی که میتوانم بینم رموس درختان باغ (لوگزامبورك) (۴) است . پشت میز تحریرم نشستم .

تا سه روز در آنجا نشسته بودم و بلاقطع کار میکردم پیش رویم

1 - Mice Morgan

2 - Bois - de - Boulogne

3 - Rue saint gacque

4 - Luxemburg

مجسمه بسیار کوچکی از الهه (پشت) (۱) و سرگربه او قرار داشت. روی این مجسمه کوچک نوشته ای هست که آقای (گربول) (۲) بطور ناقص آنرا ترجمه کرده است من بر آن بودم که تفسیر صحیح این کتیبه را با توضیح آن تهیه کنم اثری که از واقعه فرهنگستان در من بجا مانده بود «بیرنگ تر از آن بود که بیمش را داشتم. هیچ اضطراب فوق العاده ای بمن دست نداده بود در حقیقت تا اندازه ای هم آنرا از یاد برده بودم، و تنها وقایع جدید دیگری ممکن بود خاطره آن را زنده کند.

از این روز در ظرف این سه روز من فرصت یافتم که ترجمه کتیبه و تنظیم یادداشت های خود را بنحو رضایت بخشی پایان دهم. فقط گاهی برای خواندن روزنامه ها دست از کار میکشیدم روزنامه ها در ستایش از من داد سخن میدادند.

روزنامه ها که مطلقاً فاقد هر نوع معلوماتی هستند از آن عبارات شیرین) سخاتمه نطق من تمجید میکردند آنها «مینوششتند» «این الهام بود» اکتشاف بود، مسیو پیژنو مطلب دوست داشتنی بینظیری برای ما تهیه کرده بود. نمیدانم چرا من باین نکات بی ارزش اشاره میکنم، زیرا من معمولاً نسبت بآنچه روزنامه ها درباره خودم مینویسند کمترین توجهی ندارم.

سه روز از شروع تحصن من در اطاق کارم گذشته بود که صدای زنگ اخبار از جا پریدم. يك حالت عجولانه بهم انگیز بیگانه ای در حرکتی که زنگ را صدا درآورده بود، محسوس بود که مضطربم کرد.

و هنگامیکه خودم برای باز کردن درِ برآ افتادم واقعا نگران بودم . و چه کسی را پشت در دیدم ؟ آمریکایی جوانی را که چند روز پیش آنچنان شیفته سخنان من شده بود . یعنی شخص دوشیزه مورگان را

«میو پیژنو؟»

«بله»

من از لحظه اول شمارا شناختم ، هرچند که زیباتان را که بیرگهای سبز نخل مزین است بر تن ندارید . اما خواهش میکنم بخاطر من هم شده آن کت را نپوشید . من شما را با همین روبندوشامبرتان بیشتر دوست دارم .

اورا با طاق کارم هدایت کردم . او با کنجکاوی بکتابچه‌ها و اوراق چاپی و انواع تیکه پاره‌های بی تناسب که دیوارها را تاسقف می‌پوشاندند نگاه کرد سپس مدتی آرامی *آلهه* «پشت» که روی میز تحریر من ایستاده بود نگرست . بالاخره گفت *آلهه* جذابی است .

منظور تان این مجسمه کوچک است خانم ؟ اگر راستش را بخواهید اهمیت این مجسمه در کتبیبه کم نظیر بسیار جالب است . ولی ممکن است بفهمانید چه تناسبی افتخار ملاقات شما را نصیب من کرده است ؟

بصدای بلند گفت «او..... من بنوشته‌های مهم آن کمترین توجهی ندارم . هرگز صورت گریه‌ای باین ظرافت ندیده‌ام . البته شما هم ، میو پیژنو ، معتقدید که این يك *آلهه* واقعی است ؟

من نسبت باین تصور خام او اعتراض کردم : چنین اعتقادی در حکم مت پرستی خواهد بود .

از تعجب چشمان درشت سبزش را بمن خیره کرد «آها، پس شما معتقد به بت پرستی نیستید؟»

گمان نمی‌کردم کسی بتواند باستانشناس باشد و در عین حال بت پرست نباشد. شما اگر قبول نداشته باشید که «پشت» يك آلهه هست، چگونه می‌توانید بآن علاقه‌مند باشید؟ وای اهمیتی ندارد! من برای موضوع بسیار مهمی بیدار شما آمده‌ام، مسیو پیژنو. بسیار مهم؟

بله. در باره يك لباس ملی

بمن نگاه کنید.

«باکمال میل.»

«در خطوط نیمرخ من آثاری از نژاد (کوشیت) (۱) نمی‌یابید؟»
نمی‌دانستم چه جواب بدهم. مباحثاتی از این نوع کاملاً «برای من بی‌سابقه بود»

او ادامه داد، او..... هیچ تعجیبی ندارد. من بخاطر دارم که زمانی اهل مصر بوده‌ام و شما هم، مسیو پیژنو مصری بوده‌اید؛ بخاطر ندارید؟ خیلی عجیب است! اقلاً این را قبول ندارید که ارواح همه ما بطور موفقیت آمیز در دیگران حلول می‌کنند؟
نمیدانم.

— شما مرا متعجب می‌کنید، مسیو پیژنو

— ممکن است بفهمانید که من این افتخار را مدیون چه هستم،

مادام؟

- البته من هنوز بشما ننگفته‌ام که آمده‌ام تا در تهیه يك لباس ملی مصر برای مجلس بال‌کنش (ن) از شما کمک بطلبم. من يك لباس ملی می‌خواهم که کمال مطلق و زیبایی سرسام‌آوری داشته باشد. از مدت‌های پیش من برای تهیه آن زحمت میکشتم مسیو پترنو. بخاطرات خود رجوع کرده‌ام، زیرا خوب یاد دارم که شش سال پیش که در (تب) (۱) زندگی میکردم. از لندن و بولاك و نیویورك طرح‌هایی خواسته‌ام که برایم فرستاده شده‌اند.

- البته این آخرینها معتبر تر هستند

خیر، هیچ چیز از شعور خود ما معتبر تر نیست. من درموزه مصر درلورهم تحقیق کرده‌ام: پر است از اشیاء داریا، اندام‌هایی چنان باریك و صاف، نیمرخ‌هایی چنان ظریف و متناسب، زنانه مثل گل، اما در عین حال هم سخت و هم انعطاف پذیر و يك خدا بنام (بس) (۲) که شبیه (سارسی) (۳) است. اوه، خدای من، اینها همه چقدر زیبا هستند!

- معذرت می‌خواهم ولی من هنوز خوب نفهمیدم ...

- من هنوز حرف‌ها را تمام نکرده‌ام. من در کنفرانس شما راجع بآرایش يك زن در «امپراطوری وسطی» شرکت کردم و یادداشت‌هایی برداشتم مخزن‌هایی متناسبه خشك بود ولی من خیلی روی آن کار کردم و بكمك این یادداشت‌ها طرح لباسی را تهیه کردم که هنوز کامل نیست. از این رو آمده‌ام از شما خواهش کنم که آنرا تصحیح کند. فردا بسراغ من بیایید حاضرید؟ این افتخار را بخاطر عشق بمصر بمن ارزانی کنید! البته

خواهید آمد، نیست؟ تا فردا - فعلا من چون کار دارم میروم. مادرم در درشکه منتظر من است

اپس از گفتن این کلمات رفت، و من او را دنبال کردم. وقتی من بتلار خروجی ساختمان رسیدم او پناه را طای کرده بود. از همانجا صدای روشن او بگوشم رسید که میگفت تا فردا. خیابان «بو دو بولونی» در زاویه (ویلا سعید) (۱). با خود گفتم من بیدار این موجود دیوانه نخواهم رفت.



ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد من زنك اخبار را بصداء آوردم خانه شاگردی مرا بیک سالن بزرگ نورانی هدایت کرد که تصاویر و مجسمه‌های مرمری و برنزی بسیار در آن دیده میشد صندلی‌های سرپوشیده مزین بصفحه‌های چینی مدور در (ورنی مارتین) (۲) موسیاییهای (پروئی) (۳) و دوازده اسپان خیالی تمام سلاحی که روی هر کدام يك شوالیه لهستانی با بالهای سفید روی شانه هایش و يك شاهزاده فرانسوی آماده بجنگ، که روی کلاه خود تاجی از موی يك زن با کلاه نواک تیز و حجاب افتاده منقوش شده بود، موضع گرفته بود.

در این سالن کوزه‌های متعددی دیده میشد که ساقهای درخت خرما از میان آنها سر کشیده بود، و در وسط آنها «بودای» طلایی عظیم الجثه‌ای نشسته بود. پائین پای این خدا، پیرزن ژنده پوشی نشسته بود که انجیل میخواند.

هنوز من باین اشیاء عجب خیره بودم که برده ارغوانی رنگی
بیکسو رفت و میس مورگان بایک (piegnoir) (۱) سفید مزین
بیرق ظاهر شد. بدنبال اودوسک گرازی پوزه دراز وارد شدند.

- من اطمینان داشتم که شما میآئید، مسیو پیژنو.

من شرط ادب بجا آوردم. چطور کسی میتواند درخواست
چنین خانم نازنین را هرچه که باشد رد کند؟

- اوه، بخاطر زیبایی ام نیست که کسی نمیتواند درخواستم را رد
کند. من باسراری واقفم که بوسیله آنها اشخاص را باطاعت از خویش
وامیدارم.

سپس بخانم سالخورده ای که انجیل میخواند اشاره کرد، و بمن
گفت او را ندیده بگیرید، مادر من است. من شما را بیکدیگر معرفی
نخواهم کرد. واگر شما حرف بزنید، او جواب نخواهد داد، زیرا او پیرو
یک گروه مذهبی است که مکالمه غیر لازم را منع کرده اند. این تازه ترین
پدیده مذهبی است. پیروان آن پارچه ضخیم میپوشند و در ظرف
جویی خوراك میخوردند. مادر من از این ملاحظات كوچك بسیار لذت
میرد. لابد حالا شما در این فكر هستید که مگر من شما را دعوت
کرده ام تا دوباره مادرم باشما حرف بزنم... الان من لباس مصری ام را
میپوشم و بیشتر معطل نخواهیم شد. در این مدت شما میتوانید باین
اشیاء كوچك نگاه کنید و سپس مرا بجلوی غرفه ای هدایت کرد که محتوی
يك صندوق مومبائی، چندین مجسمه كوچك متعلق بعصر «امپراطوری

(۱) نوعی لباس شب زنانه (نیم تنه یا پیراهن بلند)

وسطی» چندین گرز جواهر نشان، و قطعات زیبائی از يك آیه که در موقع تدفین قرائت میشود بود.

همینکه تنهاماندم کتیه را با دقت بیشتری بررسی کردم، تاجاییکه توانستم نامی را که روی يك مهر لاکي کشف کرده بودم بخوانم. نام یکی از منشیان سلطان (ستی اول) (۱) بود بیدرنك بکار استخراج نکات جالب توجه گوناگونی که در این سند دیده میشد پرداختم.

پس از مدتی، که طولانی تر از آن بود که بتوانم حساب آنرا نگه دارم، يك نوع احساس درونی بمن الهام کرد که کسی پشت سرم هست برگشتم و موجود عجیبی را دیدم، زنی که سرش متوج بیک باز طائمی بود و خطوط سیاف و دلپسند اندام با طراوتش از ورای يك پوشاك سفید تن چسب نمایان بود. روی این پوشاك، نیم جامه گلی نازکی از گردن تا میان تنه او را دربر میگرفت که بابتد جواهر نشانی بکمرش بسته شده و دو انتهای مشابه کمر بند افتاده و آویزان بود. بازوها و پاهایش برهنه و در میان حلقه هفتاد و نه بود.

رو بروی من ایستاده بود. سرش را بشیوه روحانیون مصر باستان بصوی شانه راستش خم کرده؛ و با این حالت بزبائی خود يك جلوه آسمانی بخشیده بود.

— این شما هستید، میس مورگان؟

— شاید هم خود (نفر و - را) (۲) باشد؛ شما نفر و رای (کت دولیل) (۳)

یا (زیبائی خورشید) را بغاطر دارید؟

«پریده رنك و چشم براه، روی بستر مرد ندیده‌اش»
 «از سر تا پهای سپیدش، پوشیده در کتان نازك لطیف» (۱)
 ولی البته شما نمیدانید. شما در باره شعر هیچ نمیدانید. اشعار
 بسیار زیبا هستند. بیایید تا کار خود را شروع کنیم.

پس از اینکه توانستم با احساسات خودمهار زخم، توضیحاتی دربارهٔ
 لباس زیبای این موجود دلفریب جوان دادم. و درباره بعضی از قسمتهای
 لباس که با موازین علم باستانشناسی مطابقت نداشت با شهادت انتقاد کردم
 پیشنهاد کردم که بجای بعضی از جواهرات که در ترکیب حلقه‌ها بکار رفته
 بودند سنگهای قیمتی دیگری گذاشته شود که در «امپراتوری وسطی»
 بیشتر معمول بوده‌اند. بالاخره بایک مثال (Cloisonne) هم مصممانه
 مخالفت کردم. حقیقت اینست که این جواهر باعث بدنامی آثار باستانی
 بود. بالاخره توافق کردیم که بجای آن چند قطعه جواهر که روی طلای
 مرغوب مستقر شده بودند، بگذاریم.

او با تسلیم رضا بتعالیم من گوش میداد، و ظهراً «از محضر من
 بسیار لذت میبرد. تا آنجائیکه مرا بشام دعوت کرد. و من بمناسبت عادت
 معمول و سادگی غذایم عذر خواستم و اجازه مرخصی طلبیدم. و براه افتادم
 تازه آخرین پله را طی کرده بودم که صدای او را شنیدم «خوب، حالا
 لباس من کاملاً برازنده و شیک هست؟ چه فلاکتی بسرزنهای دیگر در
 بال «کنس» درخواهم آورد!!

این تذکر مرا مضطرب کرد. معیناً همینکه رو بسویش برگرداندم
 دوباره او را دیدم، و دوباره مجذوب او شدم.

۱ - Voici qu'elle Languit sur son lit virginal,
 Tres Pale, envelopée avec des Fines Tioles,

دوباره مرا بنام خواند «مسیو پیژنو» چه مرد عزیزی هستید شما!
 یث داستان کوچک برایم بنویسید و آنوقت من همیشه والی الابد شمارا
 بسیار دوست خواهم داشت!

جواب دادم «من اهل نویسندگی نیستم»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «اگر علم نمیتواند در نوشتن
 يك داستان بشما كمك دهد پس چه سودی دارد! شما باید برای من يك
 داستان بنویستد مسیو پیژنو.»

من چون تکرار امتناع مطلق را بیفایده دانستم بدون اینکه
 جواب دهم خارج شدم

پیش از خروج، مردی را که ریش آشوری داشت، دکتر داود را
 که آنروز در زیر سقف سالن فرهنگستان نگاهش آنچنان اثر غریبی
 در من بجا گذاشته بود دیدم.

چنین پنداشتم که او فردی است از عوام الناس و از ملاقات مجدد او
 خوهم نیامد.



بال (گنتس - ن) در حدود دوهفته پس از این ملاقات تشکیل
 شد. همانطور که انتظار داشتم، در روزنامه‌ها خواندم که میس مورگان
 فربیا در لباس (نفر - را) غوغائی برپا کرده است. تا پایان سال ۱۸۸۶
 دیگر نامی از میس مورگان ن شنیدم. اما ۱۰ در نخستین روز سال نو
 در حالیکه در اطاق کارم مشغول نوشتن بودم پیشخدمت يك نامه و يك
 سبد برای من آورد.

بیش خدمت گفت «از میس مورگان» و رفت. من از توی سبد که روی میز تحریرم گذاشته شده بود میو، میو، گریه‌ای را شنیدم، و همینکه سرپوس سبد را برداشتم يك گریه «خاکستری کوچک بیرون پرید».

این گریه از نژاد (انگورا) (۱) نبود. گریه‌ای بود از يك نژاد شرقی و بسیار ظریفتر از گریه‌های ما و تا جاییکه من توانستم تشخیص دهم؛ شباهت زیادی به نژادان خود داشت که بتعداد زیاد در گورستانهای زیر زمین (تب) (۲) یافت میشوند، و اجساد آنها در میان ورقه‌های ضخیم موم نگهداری میکرد. گریه تکانی بخود داد نگاهی باطراف انداخت، پشت خود را قوز کرد، خمیازه‌ای کشید، بعد غرشی از رضایت کرد و خود را بآله «پشر» مالید که با همه صفای شکل و ظرافت چهره‌اش روی میز من ایستاده بود. هر چند رنگ این گریه تیره و موهایش کوتاه بود، اما قشنگ بود و چنین مینمود که هوشمند و کاملارام است. نه تنها من نتوانستم علت فرستادن چنین هدیه عجیبی را حدس بزنم، بلکه نامه میس مورگان هم توضیح کافی در این باره نمیداد. میس مورگان نوشته بود.

«آقای محترم»

«من گریه‌ای را که دکتر داد از مصر باز پس آورده است و خودم»
 «آن بسیار علاقه‌مندم، برای شما میفرستم بعضی خاطر من با او خوش رفتاری»
 «کنید» (بودلر) (۳) بزرگترین شاعر فرانسه بعد از (استفن مالارمه) (۴).
 «گفته‌ات :

1 - Angora

2 - Thebe

3 - Baud-laire

4 - Stephane Mallarme

«عاشق پرشور و حکیم تسلیم ناپذیر»
 «دومصاحب سنین پیری و پختگی»
 «گر به گستاخ نرم پشم مایه افتخار هر کدبانو»
 «تن آسا و لرزان از سرما در کنار اجاق گرم»
 «گویا لازم بتذکر نباشد که شما باید يك داستان برای من بنویسید»
 «داستان را در (شب دوازدهم) بیاورید شام را با هم خواهیم خورد»
 (آنی مورگان)

«یادآوری- نام گربه کوچک شما (پرو) (۱) است.»
 پس از خواندن نامه پرو نگاه کردم که روی تهیگاهش ایستاده
 بود و چهره سیاه «پشت» خواهر آسمانی خود را میلیسید.
 بمن نگاه کرد و باید اقرار کنم که از ما دو موجود او کمتر
 متعجب شد.

از خود پرسیدم «معنای این چیست؟» اما دیری نباید که از کوشش
 برای درك این معنی باز ایستادم.

با خود گفتم «اگر امیدی بکشف علل کارهای احمقانه این آدم
 دیوانه داشته باشم معلوم است که توقع بیجانی از خود داشته‌ام. من باید
 کار خود را ادامه دهم و اما درباره این حیوان کوچک ... مادام ما گلوار
 پرستار من از عهده تأمین احتیاجات آن برمیآید.

آنگاه شروع بکار روی يك Chrono log (*) کردم و این
 کار بسیار مفید از آب درآمد، زیرا بمن فرصت داد که به «همکار نامی ام»
 مسیو (ماسپرو) (۲) روی آب بریزم.

پرو میز مرا ترك نمی‌کرد. روی تپه‌گاه خود نشسته گوشه‌ها را تیز کرده، نوشتن مرا نگاه می‌کرد و تعجب در اینست که آنروز من هیچ گار مفیدی بانجام نرساندم نظریاتم مغشوش شده بودند. قطعاتی از آوازهای گوناگون و قصه‌های بیسروته جن و پری بمغزم هجوم می‌آوردند، و بهنگام خواب ازخودم بسیار ناراضی بودم.

صبح روز بعد دوباره پرو را دیدم که روی میز تحریرم نشسته و پنجه‌های خود را می‌پیسید. آنروز هم خوب گار نکردم، قسمت اعظم روز را من و پرو با مراقبت یکدیگر گذراندم صبح روز بعد و روز متعاقب آن و خلاصه تا پایان آن هفته هم بهمین منوال بود ظاهراً خطر نابودی مرا تهدید می‌کرد. اما باید اقرار کنم که رفته رفته با مدبختی خودم خومی‌گرفتم تنها آنهم نه تنها باصبر و حوصله بلکه حتی با نوعی لذت و بیخیالی، سرعت تبدیل يك انسان پاك بـيك انسان ساقط و فاسد و حشت‌انگیز است.



صبح قبل از «شب دوازدهم» که مصادف با یکشنبه‌ای بود من با حال خوش بیدار شدم و شتابان بسوی میز تحریرم رفتم البته پرو طبق معمول قبل از من در آنجا موضع گرفته بود. يك دفتر قشنگ به دست گرفتم قلم را بجهر آلودم و زیر نظر دقیق دوست جدیدم با حروف درشت نوشتم:

حوادث ناگوار يك باربر واحد العین

سپس بدون اینکه سر خود را برای نگاه کردن به پرو بلند کنم تا پایان روز با شتاب شکفت انگیزی داستانی از حوادث عجیب

نوشته که بقدری جالب و متنوع بود که خودم را نیز بسیار محظوظ ساخت
 بابر واحدالعین من هسته ها را درهم می آمیخت و مرتکب احمقانه ترین
 خطاها میشد. عشاق در موقعیت های بحرانی غیر مترقبه ترین کمک ها را از
 او دریافت میداشتند بدون اینکه خودی بدانند. او چرخهای مخصوص لباس
 و درحالی که مردها در آنها پنهان شده بودند از خانه ای بخانه ای میرد و
 بدین ترتیب خانم های پیر را بترس مرگباری دچار میساخت.

اما چگونه میتوان داستانی باین خوشمزگی رایان کرد در دانه نوشن
 من دست کم بیست بار بخنده افتادم و پرو هر چند نمیخندید اما سکوت
 موقرانه او باندازه پر سر و صدا ترین خنده ها نشاط آمیز بود وقتی که
 من آخرین سطر این داستان سرور انگیز را نوشتم ساعت هفت غروب شده
 بود. معلوم شد که در آخرین ساعت کار من جز فسر چشمان پرو نوری
 در اطاق نبوده است مع هذا من در تاریکی بهمان سهولت و راضی نوعته
 بودم که در پرو تو نور یک چراغ خوب مینوشتم. داستان تمام شد و من شروع
 بلباس پوشیدن کردم. لباس شب پوشیدم و کراوات سفیدم را بستم. و از
 پرو اجازه مرخصی گرفته با شتاب پله ها را طی کردم و بغیابان رسیدم
 هنوز بیست قدم دور نشده بودم که حس کردم کسی بازویم را میکشد.

عموجان با این عجله مثل آدمهایی که در خواب راه میروند کجا

میروی ؟

این برادر زاده ام «مارسل» (۱) بود که باین شکل بمن سلام
 میکرد او جوان شرافتمند و باهوشی است و جراح یکی از بیمارستانهای
 «سالپتری» (۲) است.

مردم معتقدند که او در رشته پزشکی آینده درخشانی دارد، و در واقع هم او اگر در برابر تخیلات بی ثبات خود بیشتر مقاومت نشان می داد آدم زبردستی میشد.

- چطور مگر، دارم بمنزل میس مورگان میروم تا داستانی که تازه نوشته ام با او بدهم.

- چه عمو جان! شما داستان مینویسید و میس مورگان را هم می شناسید؟ او بسیار زیباست و آیا شما دکتر داود را هم که تقریباً در همه جا بدنبال اوست می شناسید؟

- يك پزشك نما؛ يك نيرنگ باز!

شاید، عمو جان، ولی بدون شك يك افسونگر بسیار عالی نه (برنهایم) (۱) نه (لی بژوا) (۲) و نه حتی خود (شارکوت) (۳) هیچکدام نتوانسته اند مثل او بر اراده ها مسلط گردند. او حالت هیپنوتیک را با تلقین بنفس و بدون لمس کردن طرف با استفاده از يك حيوان بعنوان رابط و واسطه در انسان ایجاد میکند. وی معمولاً برای عملیات خود گربه های کوچک کوتاه مو را بکار میگیرد و ترتیب کار او چنین است:

نخست عمل معین را يك گربه به اللقاء میکند سپس گربه را در سبیدی برای شخصی که باید اسیر اراده اش شود میفرستد گربه چیزی را که باو اللقاء شده است منتقل میکند و طرف در زیر تسلط حیوان آنچه را که تلقین کننده خواسته است عمل میکند.

- آیا این واقعیت دارد؟

— بله عمو جان کاملاً واقعیت دارد.

پس نقش میس مورگان در این عملیات جالب توجه چیست؟
 میس مورگان قدرت دکتر داود را بنفع خود می‌کمارد، و بوسیله
 هیپنوتیزم و تلقین بنفس مردم را بکارهای احمقانه وادار میکند گویا
 که زیبایی او برای این منظور کافی نیست!
 من برای استماع بقیه سخنان او نماندم. نیروی مقاومت ناپذیری
 سرعت مرا بسوی «میس مورگان» میکشید...

تخم مرغ قرمز

III

دکتر «ن» فنجان قهوه خود را روی پیش‌بخاری گذاشت ، سیکار خود را در بخاری انداخت و خطاب بمن گفت : « دوست عزیزم ، مدتی پیش داستان خود کشی عجیب زنی را که از وحشت و ندامت رنج میبرد برابیم گفتی . این زن سرشتی نیکودلشت ، و بسیار با فرهنگ بود . تحت تأثیر جبن درمان ناپذیری که در نتیجه انقباض تهت حرکت درجنایتی که او شاهد ساکت آن بود ، باو دست داده بود ، شبی دچار کابوس وحشت‌زائی شد و در عالم رؤیا جسد متلاشی شده شوهر خویش را دید که با انگشت او را بمأمورین کنج‌کاو داد گسترش نشان میداد . او قربانی رؤیاهای غیرطبیعی خودش . در این شرایط يك واقعه تصادفی و بااهمیت سر نوشت او را تعیین کرد .

برادرزاده این زن ، که پسر بچه‌ای بود ، با او زندگی میکرد . یکروز صبح که طبق معمول بچه در اطاق ناهار خوری درسهای خود را

مرور میکرد عمه اش تصادفاً بآن اطاق رفت. پسر بچه شروع کرد بترجمه لغت یکی از آثار «سوفوکل» (۱) و در حین نوشت، هم کلمات یونانی و هم معانی آنها را با صدای بلند ادا میکرد: «دانشمند و خداشناس بزوك «جو کاستا» (۲) ... مرده است. آن زن موهای خود را میکند ... او فریاد میزند «لایوس» (۳) مرده است. ما آن زن را می بینیم ... که اعدام شده». پسر يك خط منحنی روی کاغذ کشید که کاغذ را سوراخ کرد، زبان جوهر آلوده خود را بیرون آورد و با صدای آهنگ داری تکرار کرد: «اعدام شده، اعدام شده، اعدام شده».

زن بینوا که اراده خود را از دست داده بود، کورکورانه آنچه را که در این کلمات مکرر باو القاء شده بود بمرحله عمل در آورد. از جا برخاست، و بدون نگاهی یا ادای کلمه ای مستقیماً باطن خویش رفت. چند ساعت بعد، مأمور پلیس که بسرای تأیید يك مرك وحشیانه احضار شده بود چنین گزارش داد: «من زنان بسیاری دیده ام که خودکشی کرده اند، اما این نخستین بار است که می بینم زنی خود را بدار آویخته است».

از تلقین بنفس سخن میگوئیم. این يك نمونه طبیعی و معتبر آنست. مهمان من نسبت بنمونه هائی که در دانشکده های پزشکی ترتیب داده میشود کمی تردید دارم.

اما اینکه هر کس اراده اش را از دست بدهد هر آنچه را که از خارج باو القاء شود میپذیرد، حقیقتی است که عقل میپذیرد و تجربه ثابت

می‌کند. این نمونه که تو تعریف کردی، مرا بیاد داستان مهتابه دیگری می‌اندازد.

سرگذشت دوست بینوایم « الکساندر له منسل » (۱) يك سطر از آثار « سوفوکل » قهرمان تراکشت؛ يك جمله از آثار « لمپی ریدیوس » دوست مرا، چنانچه اکنون می‌گویم تباه کرد.

له منسل که در مدرسه نالی « آورانسه » (۲) هم درس می‌خواند، بهیچکدام از رفقای خود شباهت نداشت. او در يك آن هم جوانتر و هم سالخورده‌تر از آنچه بود مینمود. خرداندام و رنجور بود، و در پانزده سالگی از همه چیزهایی که اطفال کوچک را بخطر می‌اندازد، می‌ترسید. تاریکی او را بسیار متوحش می‌کرد، و ممکن نبود آن مستخدم مدرسه را که بالای سرش يك غده گوشتی بزرگ داشت، به‌بیند و بگریه نیفتد. با وجود این وقتی از نزدیک با او نگاه می‌کردیم؛ بنظر کاملاً سالخورده می‌آمد. پوست آفتاب سوخته او بشقیقه‌اش چسبیده و موهای کم او را بسیار نامتناسب مینمود. پیشانی‌اش مثل پیشانی يك مرد متوسط السن براق بود. و اما چشمان او: - هیچ‌حالتی نداشتند؛ و اشخاص بی‌گانه غالباً تصور می‌کردند که او نابیناست. فقط دهان او بچهره‌اش شخصیت میداد. لبهای جاندار او گاه مبین يك شادی کودکانه، و گاه معرف رنجهای شکفت بودند. صدایش روشن و جذاب بود. هنگام بازگویی درسهایش، اشعار را با آهنگ و وزن کامل می‌خواند، و این ما را بخنده و امید داشت. در هنگام تفریح داوطلبانه با ما همبازی میشد، و هیچ ترسی نداشت، اما با وجود اینکه

بسیار مشتاقانه و با حرارت بازی میکرد، باندازه‌ای گیج بود که برخی از ما تنفر اجتناب‌ناپذیری نسبت باو احساس میکردیم.

او اهل اجتماع نبود، و اگر از غرور و حشیانه او، و از شهرتش بعنوان يك سخنران استاد فعیترسیدیم، (زیرا او هر چند زیاد کار نمی‌کرد اما غالباً بهترین دانشجوی کلاس بود)، مایل داشتیم او را تمسخر کنیم. شایع بود که او غالباً در حال خواب سخن می‌گوید، و در حالیکه بآرامی خوابیده است از اطاق خواب بیرون می‌رود. چنین وضعی را ما در مورد خودمان، زمانی که درس مشابهی بودیم، مشاهده نکرده بودیم.

تا مدت درازی او بیش از اینکه حس همدردی مرا برانگیزد متعجبم میکرد. آنکاه در يك گردش همگای دانشجویان کلاس به معبد «مونت سنت میشل» (۱)، من و او ناگهان با هم دوست شدیم. ما با پاهای برهنه در دره راه می‌پیامودیم، کفش‌ها و نان خود را که بانهای چوبی بسته بودیم حمل میکردیم، و با صدای بلند آواز می‌خواندیم. از در ورودی گذشتیم، و پس از اینکه بسته‌های خود را بیای «میشلت» ها (۲) انداختیم همگی، پهلوی پهلوی، بر فراز یکی از آن تویهای قدیمی که آثار مه و باران پنج قرن روی آنها دیده میشد نشستیم.

او در حالیکه با چشمان رؤیائی از سنگهای کهنسال با آسمان نگاه میکرد و پاهای برهنه‌اش را پس و پیش میبرد، خطاب بمن گفت:

«من اگر در زمان وقوع این جنگها می‌زیستم، و شاهزاده‌ای می‌بودم، این دو توپ کهنسال را تصرف میکردم؛ بیست تا، صد تا از آنها را

تصرف می‌کردم ؛ همه توپهای انگلستان را تصرف می‌کردم ؛ در جلوی این دروازه ؛ يك تنه پیکار می‌کردم ، و « ميشل فرشتهٔ عالقدر » (۱) مثل يك قطعه ابر سفید ، بر فراز سرم میایستاد و از من حفاظت می‌کرد . این کلمات ؛ و آهنگ آرامی که در بیان آنها بود ؛ مرا لرزاند . باو گفتم : « آنگاه من ندیم تو میشدم . منسل ، من تو را دوست دارم . هایلای دوست من باشی ؟ » و دستم را بسوی او دراز کردم ؛ و او با حرارت آنرا گرفت .

بدستور آموزگار کفشهای خود را پوشیدیم ؛ و شروع بیالارفتن از راه شیب‌داری که بمعبد منتهی میشد کردیم . در نیمهٔ راه ؛ نزدیک يك درخت گستردهٔ انجیر ؛ کلبه‌ای را دیدیم که « تیفاین را گول » (۲) بیوه « برتراند دو گسکلین » (۳) ، از بیم دریا در آن میزیست .

این کلبه باندازه‌ای کوچک است که سکونت در آن بسیار عجیب می‌نماید . ثنائین اوزشمنده که در آن زندگی می‌کرده است ، میبایست يك بانوی سالخوردهٔ شکفت‌انگیز ؛ و یا بهتر ؛ يك وجود مقدس بوده باشد که تنها حیات معنوی داشته است . لو منسل بازوان خود را چنان گشود که توگویی کلبهٔ مقدس را در آغوش می‌گیرد ؛ سپس بزناو افتاد و بر سنگها بوسه زد . بدون اینکه بخندهٔ دوستانش که با شور و شغف بسوی او سنگریزه پرتاب می‌کردند توجهی داشته باشد . من از کردش درسیا هچالها ؛ دیرها ؛ سالن‌ها و محراب معبد سخن نمی‌گویم . درواقع ؛ اگر نمی‌خواستیم

1- Archangel Michel 2--Tiphaine - Raguel

3- Bertraan - du - guesclin

چگونگی شروع دوستی امرا با لومنسل شرح دهم ؛ از این حادثه هم بهیچوجه یاد نمیکردم .

بامداد روز بعد صدائی مرا از خواب بیدار کرد که میگفت :
 « تیغائین نمرده است . »

چشمانم را مالش دادم ؛ و لومنسل را دیدم که با پیراهن درکنار من ایستاده است . با لحن نسبتاً خشنی از او خواستم که مانع خواب من نشود ، و دیگر هرگز دربارهٔ این برخورد بی اهمیت ننویسیم .

از آن روز بعد ؛ من شخصیت این همدرس خود را بهتر از پیش درک کردم ؛ و در او غرور خارق العاده ای دیدم که در گذشته هرگز تصورش را نکرده بودم . اگر اقرار کنم که در پانزده سالگی يك روانشناس نادان بیش نبودم نباید متعجب شوید . اما غرور لومنسل غامض تر از آن بود که در وهلهٔ اول نظر کسی را جلب کند . شکل خاصی نداشت اما بنظر میآمد که رؤیاهای گوناگون و نامتشابهی را در بر میگیرد . و با وجود این ؛ بر همهٔ احساس او اثر میگذاشت و بنظریات او ؛ هر چند پراکنده و بنحو زننده ای نا هم آهنگ بودند ، نوعی وحدت می بخشید .



لومنسل در نخستین تعطیلات بعد از راه پیمایی ما به « مونت سن میشل » از من دعوت کرد که یکروز به خانهٔ والدینش ؛ که در « سن-ژولین » (۱) زمین داشتند و زراعت میکردند بروم .

مادرم باغروند موافقت کرد . « سن ژولین » شش کیلومتر از شهر

فاصله داشت. بامداد بگاہ روز یکشنبه‌ای؛ يك كت سفید پوشیده و يك گراوات آبی رنگ زیبا بسته و براه افتادم.

آلكساندر در درگاه منتظر من بود و لبخند کودکانه‌ای بر لب داشت. دستم را گرفت و باطاق «پذیرائی» راهنماییم كرد. خانه نیمه دهاتی و نیمه شهری آنان. نه محقر بود و نه در اثاث آن نقص دیده میشد. اما سكونه و اندوه حاكم بر محیط آن؛ چنان عظمتی داشت كه قلب مرا عمیقاً متأثر كرد.

نزد يك پنجره‌ای كه پرده‌های آن را كمی بالا کشیده بودند تا ظاهراً كنجكاوی ترس آمیزی را ارضاء كرده باشند، زنی را كه بنظر سالخورده میرسید دیدم؛ اما نمیتوانم با اطمینان بگویم كه او همانقدر كه مینمود مسن بود. لاغر و زرد رنگ بود و زیر مژده‌های قرمزش؛ دو چشم در حلقه‌های سیاهشان میدرخشیدند. با اینکه تابستان بود، اندام و سر او در میان پوشاك پشمی سیاهرنگی پوشیده شده بود. اما آنچه او را بیشتر ترسناك مینمود؛ نوار فلزی تاج‌مانندی بود كه پیشانی او را میپوشانید. لومنسل گفت: «این مامانه، سرش درد می‌كنه».

بانو لومنسل با صدای غم آلودی بمن سلام گفت، و بیشك چون نگاه متعجبانه مرا به پیشانی‌اش مشاهده كرد؛ متبسمانه گفت: «آقای جوان، چیزی كه به پیشانی‌ام بسته‌ام تاج نیست؛ نواد آهینی است برای درمان سر دردم».

در حالیکه من میکوشیدم تا پاسخی بساو بدهم؛ لومنسل كشان كشان مرا بیاغ برد، و در آنجا مرد خرد اندام طلایی دیدیم كه مثل يك روح با گامهای سبك و سریع در خیابانهای باغ قدم میزد؛ آنقدر لاغر و

سبك بود که بیم آن میرفت که باد او را از جای بر کند . حالت و رفتار ترس آمیز او و گردن بلند و باریکش ، وقتی بجلو خم میشد ؛ و سر او که از پشت يك آدم بزرگتر نبود ، نگاههای خجولانه زیر چشمی او و گامهای خیز مانند او ؛ و بازوهای کوتاه او که مثل دو بال افراشته بودند... شباهت انکار ناپذیری با يك جوجه باو میدادند .

دوستم لومنسل گفت که این پدر من است ؛ و ناگزیر باو اجازه داده شده است که در حیاط خانه زندگی کند زیرا در واقع او مصاحبی جز جوجه هایش ندارد ؛ و اجتماع جوجه ها او را بکلی از مصاحبت انسانها روگردان کرده است . درحالی که لومنسل شرح میداد پدرش ناگهان ناپدید شد ؛ و طولی نگذشت که صدای قدقد مشرفانه ای فضا را پر کرد . او نزد جوجه هایش رفته بود .

من و لومنسل چندین گشت تفریحانه دور باغ زدیم ؛ و او بمن تذکر داد که مبادا بحرهای مادر بزرگش که در موقع شام او را میدیدم توجهی نشان دهم زیرا او گاهی عقل خود را از دست میدهد . سپس مرا بسوی آلاچیق زیبایی برد ؛ درحالی که سرخ شده بود زمزمه کنان گفت : « من اشعاری درباره «تیفایین را گول» سروده ام . بعداً آنها را برایت خواهم خواند . خواهی دید ، خواهی دید . »

زنك نهار نواخته شد ؛ و ما بسوی اطاق نهار خوری روان شدیم . آقای لومنسل با سبیدی پر از تخم مرغ وارد شد .

او گفت : « امروز صبح هیجده نا . » و صدایش مثل قدقد مرغ بگوش میرسید .

املت بسیار مطبوعی تهیه کرده بودند. من در میان بانو لومنسل که در زیر تاجش نواهای اندوه آمیزی زمزمه میگرد؛ و مادر او - يك پیرزن اهل نورماندی با گونه های گسرد که هیچ دندان نداشت و باچشمانش لبخند میزد؛ نشسته بودم. این پیرزن توجه مرا کاملاً جلب کرده بود. در حالیکه ما گوشت سرخ کرده و جوجه «کر مه» میخوردیم این زن خوب داستانهای بسیار شنیدنی میگفت، و علی رغم تذکره نواهش؛ من کوچکترین اثری از نقصان عقل در او ندیدم. برعکس تصور میشد که او جان خانه است.

پس از نهار باطاق کوچکی رفتیم که مبل و اثاث آن روپوشی از ولوت زرد رنگ «اوتر مشتی» داشت. يك ساعت زیبا در میان دو شمعدان زینت پیش بخاری بود؛ و روی رف سیاه آن؛ توی يك کره شیشه ای يك تخم مرغ قرمز دیده میشد. نمیدانم چرا همینکه چشمم باین تخم مرغ افتاد، با دقت و توجه بسیار بررسی آن پرداختم. گنجگای اطفال نامحدود است. در هر حال، باید بگویم که این تخم مرغ رنگ بسیار عالی و شکفت انگیزی داشت؛ کمترین وجه شباهتی با آن تخم مرغهای شرقی که باشیره چغندر رنگ آمیزی میشوند، و تحسین فراوان پسران و لگردی را که خیره به یوه فروشی ها مینگرند، نداشت. رنگ ادعوانی شاهانه ای داشت. و من با بی پروایی مقتضای سن آن روزم؛ نتوانستم از بیان این تعجیلات خودداری کنم.

باسخ آقای لومنسل لعن هسرت آمیزی داشت که مبین تحسین او بود. او گفت: «آقای جوان؛ این تخم مرغ برخلاف تصور شمارنگ آمیزی نشده است. این تخم را يك مرغ نیلانی بهمین شکل که شما آنرا میبینید

در مرغدان من گذاشته است . تخم مرغ خارق العاده ایست .

بانو لومنسل با صدای اندوه آمیزی افزود : « تذکر این نکته را نباید فراموش کنی که این تخم مرغ درست در همان روزی که آلکساندر ما بدنیا آمد گذاشته شد . »

آقای لومنسل سخن خاتم را تصدیق کرد : « این حقیقتی است . »
در این هنگام مادر بزرگ پیر با نگاه تندی بمن نگریست ، و لبان وارفته اش را بهم فشرد تا بوسیله این علامت بمن بفهماند که نباید آنچه را می شنوم باور کنم .

او زیر لبی گفت : « هوف ! جوجه ها غالباً روی چیزی که خودشان نمی گذارند می خوابند ، و اگر هم سایه بداندیشی بدرون آشیانه آنها بلفزد ؛ يك ... »

نوه اش با خشونت سخن او را برید . و نگش را باخته بود و دستانش میلرزید .

خطاب بمن فریاد زد : « بسخن او گوش نده . میدانم که بتو چه گفتم . گوش نده ! »

بانو لومنسل تکرار کرد : « این حقیقتی است ! » و با چشمان گردش دزدکی بتخم مرغ قرمز خیره شده بود .

در روابط بعدی من با آلکساندر لومنسل نکته قابل ذکری نیست . دوستم غالباً از اشعار خود درباره تیفاین سخن میگفت ؛ اما هرگز آنها را بمن نشان نداد . در واقع ؛ بزودی من رد او را گم کردم . مدرم . مرا بیاری فرستاد تا تحصیل را ادامه دهم . از دو دانشکده فارغ التحصیل شدم و

سپس رشته پزشکی را در پیش گرفتم. در هنگامیکه من در کار تهیه رساله دکترای خود بودم؛ مادرم در یکی از نامه‌هایش بمن نوشت که طفلك آلكساندر سخت رنجور شده؛ و پس از يك حمله سخت دچار ترس و سوءظن فوق العاده‌ای گشته؛ و با وجود این كاملاً بی‌آزار است؛ و علمی رغبه وضع نابسامان جسمی و فکری اش؛ تمایل وافر نسبت بر ریاضیات ابراز میدارد. در این اخبار چیزی نبود که مرا متعجب کند. در مطالعه بیماری‌های مراکز عصبی من غالباً بیاد دوست بیچاره‌ام که در «سن ژولین» بود می‌افتادم. و با نهایت تأسف؛ برای او خطر فلج عمومی اجتناب ناپذیر فرزند يك مادر مبتلی بسر دردهای مزمن عصبی و يك پدر مبتلا بروماتیسم و جنون فکری را پیش بینی میکردم.

لیکن حوادث بعدی پیش بینی مرا تأیید نکرد. چنانکه از آوراننده خبر رسید، آلكساندر لومنسلی تندرستی خود را بازیافت؛ و همچنانکه رشد مییافت شواهد عملی از زیرکی و هوشمندی خویش اراعه داد. او مطالعات خود را در رشته ریاضیات با دنگرمی ادامه داد، و حتی پاسخ چندین مسئله را که تا آن زمان لاینحل مانده بودند با کادمی علوم فرستاد و معلوم شد این مسائل بهمان اندازه که دقیق است از ذوق حل کننده خود نیز حکایت میکند. او چنان در کار خود فرو رفته بود که بندرت نامه برای من میفرستاد. نامه‌های او پر شور؛ روشن و منطقی بودند، و چیزی که حتی در بدبین‌ترین اشخاص ایجاد عدم اعتماد کند در آنها دیده نمیشد. بهر حال دیری نباید که رشته مکاتبه بریده شد، و تا ده سال بعد من از او بی‌خبر ماندم.

سال گذشته يك روز پیش خدمتم کانت «آلكساندر لومنسلی» را

بمن داد و مرا بسیار متعجب کرد. آلسکساندر در اطاق جنبی منتظر من بود.

من در کتابخانه‌ام با یکی از همکارانم درباره موضوع نسبت به همی مشورت می‌کردم. با وجود این؛ از او اجازه خواستم و بملاقات دوست قدیمی‌ام شتافتم. دیدم که او بسیار سالخورده؛ سرش طاس و نگاهش نامأنوس و فرسوده، و اندامش بسیار لاغر و رنجور است. بازویش را گرفتم و بدرون تالار هدایتش کردم.

او گفت: از اینکه دوباره شما را می‌بینم مسرورم، و بسیار چیزها دارم که باید بشما بگویم. من تازه‌ترین نظریات را کشف کرده‌ام. اما من شجاع هستم، و دلیرانه تلاش خواهم کرد. و بر دشمنانم پیروز خواهم شد. این کلمات مرا مضطرب کردند، چنانکه هر متخصص اعصاب دیگری را هم مضطرب می‌کردند. در او علائم مرضی را تشخیص دادم که موجب قوانین اجتناب ناپذیر وراثت دوستم را تهدید می‌کرد؛ و بنظر ممتنع می‌نمود.

من گفتم: دوست عزیز، هم‌اکنون در این باره بحث خواهیم کرد يك لحظه در اینجا منتظر من باش؛ من می‌خواهم کاری را بانجام برسانم. ضمناً يك كتاب بردار و خود را سرگرم کن.

میدانی که تعداد زیادی کتاب دارم؛ و در اطاق پذیرایی‌ام در حدود شش هزار جلد کتاب در سه قفسه غنایی و لك هست. در اینصورت چرا میبایست دوست بدبختم همان کتابی را که برای او میبود؛ انتخاب کند، و همان صفحه مرگبار را بگشاید؟

من در حدود بیست دقیقه با همکارم گفتگو کردم؛ و سپس با

اجازه او باطاقی بازگشتم که لومنسل را در آن تنها رها کرده بودم. و در آنجا این مرد بینوا را در حالت بسیار ترس آوری یافتم. او روی کتابی که در جلوبش باز بود ضرب می‌گرفت، و من بلادرنك دانستم که ترجمه «هیستوریا آگوستا» (۱) است. او با صدای بلند این جمله «لمپ ریدیوس» (۲) را تکرار کرد:

«در روز تولد «آلکساندر سوه‌رس» (۳) جوجه‌ای که متعلق پیدر او بود يك تخم مرغ قرمز گذاشت که این خود نشانی از جامه ارغوانی رنك شاهنشاهی بود که سرنوشت بنام این نوزاد ثبت کرده بود.»

هیجان او بخشم تبدیل شد. دهانش کف کرد. فریاد زد: «تخم مرغ، روز تولد من. من امپراطور هستم. میدانم که تو می‌خواهی مرا بکشی. دور شو ای بیچاره!»

با گام‌های بلند بگوشه دیگر اطاق رفت. سپس باز گشت و با آغوش باز بسوی من آمد. او گفت: «دوست من، رفیق قدیمی من، چه مقامی را از من طلب می‌کنی؟ امپراطور - امپراطور... پدرم راست می‌گفت... تخم مرغ قرمز. من باید امپراطور شوم! ای بدنهاد. چرا این کتاب را از من پنهان می‌کردی؟ این قصور، خیانت بزرگی است؛ و تو کیفر آنرا خواهی دید! من امپراطور خواهم شد! امپراطور! بله، این وظیفه منست... به پیش!... به پیش!»

او رفته بود. تلاش من برای جلوگیری از او بی‌بوده بود. از من فرار کرد. باقی را خودت میدانی. همه روزنامه‌ها نوشتند که او پس از

ترك خانه من ، طبانهچه ای خرید و با آن مغز نگهبانی را گه میخواست مانع دخول جبری او بكاخ « الیزه - Elysee » (۱) شود پریشان کرد .
و بدین ترتیب ، جمله ای كه يك مورخ لائن در قرن چهارم نوشته است ، پس از پانزده قرن باعث مرك يك سرباز مغلوك در كشورهامیشود .
كیست كه رابطه علت و معلول را انكار كند ؟

كی جرأت دارد كه در حین انجام يك عمل سانه بگوید : « من میدانم چه میکنم . » ، دوست عزیزم ، دیگر چیزی ندارم كه بگویم .
باقی داستان تنها بدره آمارهای بهداشتی میخورد . لو هنسل كه در تیمارستان محبوس شده بود ، تا پانزده روز بالای جان خشن ترین دیوانه ها بود ، سپس دچار ضعف كامل جسمی شد ، و در این مدت بقدری حرص خوردن پیدا کرده بود كه حتی مومی را كه برای تمیز كردن كف اطاق بكار میرفت بلعید ، سه ماه بعد در حالی كه كوشش « یكردا بر حمام را بیاعد خفه شد . »
دكتر « ن » ساكت شد و سیگاری روشن كرد . پس از يك لحظه سكوت من گفتم : « دكتر داستان وحشتناکی برایم گفتی . »
او گفت : « آری وحشتناك است ، اما حقیقت دارد . جرعه ای « برندی » مرا مسرور خواهد كرد . »

پایان

لیتا اسیلیا

V

« لیتا اسیلیا » در دوران حکومت امپراتور « تیبیریوس » (۱) در مارس میزیست . وی چندین سال پیش بقصد ازدواج يك نجیب زاده رومی بنام « هلویوس » (۲) در آمده بود ، اما هیچ بچه نداشت ، هر چند پیوسته آرزو داشت مادر شود . يك روز هنگامی که برای نماز خواندن بمعبد میرفت ، مشاهده کرد در مدخل نمازخانه یک دسته زن و مرد نیمه برهنه گرد آمده اند ، که آثار جذام بر تنشان هویدا و سرطان همه آنان را لاغر کرده است از ترس در نخستین پله معبد متوقف شد . « لیتا اسیلیا » از حس همدردی با فقراء بی بهره نبود . او از دیدن موجودات بیچاره متأثر میشد ، اما از آنان میترسید . هرگز هم گدایانی مانند اینها که اکنون دزدیگی او گرد آمده بودند ندیده بود ، اینان چهره هائی کبود رنگ و بیروح داشتند ، و کیسه های تهی آنان ، روی زمین افتاده

بود. «لی تاسیلیا» رنگش را باخت و دست خود را روی قلبش گذاشت؛ نه قدرت پیش رفتن داشت و نه می توانست فرار کند، و همینکه زن بسیار زیبایی از آن گروه مفلوکین جدا شد و بسوی او رفت، حس کرد که زانوهایش دارند سست میشوند.

زن ناشناس با صدایی که هم متین و هم دردمندانه و نافذ بود آغاز سخن کرد: «جای ترس نیست، ای زن زیبا، مردانی که در اینجایم یعنی ستمگر نیستند. سرمایه آنان نه دروغ و بدبختی، بلکه حقیقت و عشق است. ما از هند آمده ایم، جایی که در آن پسر خدا فوت شده و دوباره پا خاسته است. پس از اینکه او صعود کرد و در سمت راست پدرش جا گرفت، کسانی که به او ایمان آورده بودند دچار خطا کاران ستمکش شدند. «استیفن» (۱) را مردم سنگباران کردند. و ما را، گشیش ها در یک کشتی که نه شراع داشت و نه سکان جا دادند و بقصد نابود کردن ما، در روی آبهای دریا رهايمان کردند. اما خدایم که در زمان حیات دنیوی اش ما را دوست میداشت، از راه لطف ما را بساحل این شهر هدایت فرمود. افسوس! مردم ماریسی پول دوست، بت پرست و ستمگرند. آنان از مرك حواریون عیسی، از گرسنگی و سرما، متأثر نمیشوند. و اگر ما باین معبد، که نزد آنان مقدس است پناهنده نشده بودیم، تاکنون ما را بزور بزندانهای تنك و تاريك خود انداخته بودند. معبدشایسته بود که از ما خوب پذیرائی کنند، زیرا ما خبرهای خوبی میآوریم.»

در اینموقع زن بیگانه ساکت شد و با دست بيك همراهنش اشاره کرد و سپس:

« آن پیر مرد ، خانم ، که با نگاه آرام و روشن خود بشماخیره شده است ، او «سدون (١)» است ، که کور مادر زاد بود و او شفایش داد . اکنون «سدون» هم چیز های مرئی و هم چیز های غیر مرئی را بروشنی میبیند . آن پیر مرد دیگر ، که ریشش سفیدی برفهای روی کوه است ، «ماکسیمین (٢)» نام دارد این مرد ، که هنوز جوان است و با وجود این بسیار فرسوده مینماید ، برادر من است . او در اورشلیم ثروت زیادی داشته است . در کنار او «مارتا (٣)» خواهر من و پهلوی او «مانتیل (٤)» پیشخدمت باوفای ما ایستاده است ، که در خوش ترین ایام در روی تپه های «بتانی (٥)» برك درخت جمع آوری میکرد .

«لی تا اسلیا» پرسید «وتو ، تو با این صدای لطیف و روی زیبا ، نامت چیست ؟»

زن یهود پاسخ داد :

« نام من « ماری (٦) » است . تزینات طلائی جامه تو ، و غرور ناخود آگاه فطری که در رفتار تو بچشم میخورد ، بمن الهام میکند تو زن یکی از ساکنین عمده این شهر هستی . انگیزه من در نزدیک شدن بتو همین بوده است ، باین امید که تو شوهرت را بهوا خواهی از حواریون عیسی مسیح برانگیزی ، باین مرد ثروتمند بگو: «عالیجناب آنها برهنه اند ، بگذار آنها را بپوشانیم آنها گرسنه و تشنه اند ، بگذار به آنها نان و شراب بدهیم ، و خدا در سرزمین خود آنچه را بنام

1 - Cedon

2- Maximin

3- Martha

4- Mantilla

5 - Bethany مسیح ایست از فلسطین قدیم

6- Mary

او گرفته شده است بما بازپس خواهد داد .»

« لیتا اسیلیا » پاسخ داد :

« ماری ؛ من چنان خواهم گرد که میخواهی . شوهر من «هلویوس» نام دارد ؛ او در زمره نجبا و یکی از متمولترین اهالی این شهر است ؛ او هرگز خواهش مرا رد نمیکند زیرا مرا دوست دارد . او ... ماری ، همراهان تو اکنون دیگر مرا نمیترسانند . حتی جرأت دارم که از کنار آنها بگذرم ؛ گرچه ساقهای پایشان را خوره ناقص کرده است ؛ اکنون من بمعبد خواهم رفت تا برای اجابت آرزویم بر خدایان فنا ناپذیر نماز بگذارم . افسوس ! تاکنون که اجابت نکرده اند .»

ماری با آغوش باز راهرا بر او بست .

و فریاد زد : « خانم ؛ از پرستیدن بتهای پوچ بر حذر باش . از صورتهای سنگی عشق و امید طلب مکن . تنها يك خدا هست ؛ که من با موهایم پاهای او را سائیده ام .»

در اینجا برق چشمان او ، که مثل آسمان در هنگام طوفان تیره بودند ، یا اشك درهم آمیخت ، و « لیتا اسیلیا » با خود گفت :

« من متدین هستم ، و صادقانه مراسم مذهبی را اجراء میکنم ، اما در این زن احساس غریبی از يك عشق آسمانی هست .»

« ماری » با هیجان ادامه داد : « او خدای آسمان و زمین بود ، و در حالیکه روی نیمکتی در کنار درگاه ؛ زیر سایه يك درخت کهنسال انجیر نشسته بود و افسانه های اخلاقی خود را بیان میکرد . او جوان و زیبا بود . او شاد میشد که دوستش بدارند . هنگامیکه او برای

غذا خوردن بخانه خواهرم آمد من پائین دست او نشستم ؛ و کلمات از لبان او مثل آبهای سیل سرازیر میشدند . و هنگامیکه خواهرم از تنبلی من شکایت کرد و گفت : « آقا ؛ باو بگو که وظیفه دارد در تهیه غذا بمن کمک دهد . » او لبخند زد و بهانه ای برای من تراشید ؛ و اجازه داد که که پائین دست خودش بنشینم ، و گفت که من جای بهتر را انتخاب کرده ام .

« هر کس او را میدید ، همه تصویری میکرد جز اینکه او چوپان باشد .

معهدا در چشمان او شعله هائی میدرخشید که شبیه شعله های بیشانی «موسی» (۱) بودند . نجابت او مانند آرامش شب ؛ و خشم او از تند رهولناکتر بود . او انسانهای پست و کوچک را دوست داشت . بچه ها در خیابان بسوی او میدویدند و خود را بجامه اش میچسبانند . او «ابراهیم» (۲) و «یعقوب» (۳) بود . او گونه های اطفال شیرخوار را که مادران مسرورشان در درگاه کلبه هایشان باو نزدیک میکردند با دستهایی که آفرنده خورشید و ستاره ها بودند نوازش میکرد . او خودش مانند يك طفل ساده بود . و بمردگان جان میداد . اینجا در میان همراهان من تو برادر مرا می بینی که بدست او بحیات بازگشته است . آگاه باش . خانم ؛ در چهره آن بیمار بیرنگی مرك . و در چشمان او وحشت کسی که جهنم را دیده باشد مشهود است .

اما «لیتا اسیلیا» از چند لحظه پیش دیگر گوش نمیداد.
وی چشمان روشن و پیشانی کـ.وچک و صاف خود را بزن پـ.ووه
نزدیک کرد.

و گفت «ماری من زن متدینی هستم که دین پدرانم را پذیرفته‌ام.
برای جنس ما ییدینی موجب بدبختی است. و برای زن يك نجیب زاده
رومی شایسته نیست که مذاهب جدیدی را بپذیرد. و با وجود این من باید
اعتراف کنم که در شرق خدایانی هست. خدای شما، ماری
گویا یکی از اینها باشد. تو بمن گفتی که او اطفال را دوست دارد. و آنها
را همچنان که در آغوش مادران جوانشان خفته‌اند میبوسد. از اینرو
من معتقدم که او خدائی است که نسبت بزنان مهربان است، و از اینکه او
مورده احترام اشراف و طبقات عالی نیست متأسفم، در غیر اینصورت من با
مسرت برای او نانهای عسلی هدیه میبردم. اما گوش بده، ماری یهود،
تو که مورد علاقه اوهستی، به او متوسل شو و چیزی را که خودم جرأت
تقاضای آنرا ندارم، چیزی را که خدایان خودم بمن نداده‌اند، از او بخواه»
«لیتا اسیلیا» این کلمات را عجولانه بیان کرد. کمی مکث کرد و از
شرم سرخ شد.

ماری مشتاقانه پرسید «این چیست؟ این روح ناراضی تو
چه میخواهد؟»

«لیتا اسیلیا» که کم کم جرات مییافت پاسخ داد:

«ماری، تو نیز زنی؛ و من گرچه تو را نمی‌شناسم، میخواهم يك راز
زنامه را با تو در میان بگذارم. در مدت شش سالی که از زناشویی ما
میکگذرد، من هنوز بچه دار نشده‌ام، و این برای من اندوه بزرگی ببار

آورده است ، من به بچه‌ای نیاز دارم تا او را دوست بدارم ، عشق موجود کوچکی که انتظارش را میکشم و چه بسا که هرگز بدنیا نیاید ، قلب مرا میفشرد . اگر در نتیجه دلم ای تو ماری خدای شما چیزی را بمن عطا کند که خدایان خودم از من دریغ کرده اند ، من به خوبی او اعتراف خواهم کرد و او را دوست خواهم داشت و دوستانم را بدوست داشتن او ترغیب خواهم کرد . و دوستانم نیز مثل ما جوان و دروتمند هستند ، و در زمره عالی ترین خانواده های شهر بشمار میروند .

« ماری » با لحن موثری گفت :

« ای دختر رومیها ، هنگامیکه باین آرزوی خود رسیدی ، پیمانی را که پرستیدن « عیسی » بسته‌ای بیاد بیاورد .

اوجواب داد « بیاد خواهم آورد : فعلا این کیف پول را بگیر ، ماری ، و آنچه پول در آن هست میان همراهان خود تقسیم کن . الوداع من بخانه باز خواهم گشت . همینکه بخانه برسم چندین سبد پراز نان و گوشت برای تو و دوستانت خواهم فرستاد . برادر و خواهر و دوستانت بگو که بیمی بخود راه ندهند ، پناهگاه خود را ترك گویند و در مهمانخانه‌ای در حوالی شهر اقامت کنند هلو یوس ، که از متنفذین شهر است اجازه نخواهد داد کسی مزاحم آنان شود : خدایان حافظ تو باشند ، ماری ! هرگاه خواستی مرا دوباره ملاقات کنی ، از عابرین پیرس که خانه لیتا - اسیلیا کجاست ؟ هر کدام از اهالی شهر میتوانند بآسانی تو را راهنمایی کنند .

شش ماه بعد، یگروز «لی تا اسیلیا» در حیاط خانه خود روی نیمکت ارغوانی رنگی لمیده بود و يك آواز كوچك بی معنی را كه از مادرش شنیده بود زمزمه میکرد. آب چشمه با آهنگ نشاط انگیزی ریزش میکرد، روی گفمر مرین چشمه «تریون» (۱) های جوان میلفزیدند و بالا میآمدند، و نسیم معطری برگهای نچواکن درختان «پلو» (۲) را بحرکت در میآوردند. زن جوان، خسته و بیحال و شاد و سنگین مثل زنبور عسلی که تازه از روی گل برخاسته باشد، بازوان خود را بدور تنه گرد خود حلقه زده بود؛ و همینکه از خواندن باز ایستاد نگاه بی باطراف خود افکند و از روی کمال غرور آهی کشید.

پائین پای او بردگان سیاه، سفید و زرد پوست؛ سوزن دوک و کلاف بدست، مشغول دوخت و دوز جامه های نوژاد احتمالی بودند و در این کار با هم رقابت میکردند. «لیتا» دست خود را پیش برد و کلاه کوچکی را كه يك برده سالخورده خندان باو هیداد گرفت. آنرا روی پنجه های گره کرده خود گذاشت و خندید، کلاهکی بود برنگ آمیخته ای

(۱) «Triton» نام پسر الهه دریا در یونان قدیم بوده است، و همچنین بیک نوع حیوان دریائی شبیه ماهی نیز اطلاق میشود.

از ارغوان ، طلایی ، نقره‌ای ، و جواهر نشان ، و مثل رؤیاهای يك برده
بیچاره آفریقائی زیبا بود .

در همان لحظه بیگانه‌ای وارد این حیاط درونی شد . زنی بود
که يك جامه ساده فقیرانه بر يك خاک جاده‌ها برتن داشت . موهای بلندش
را خاکستر پوشانده بود ؛ اما چهره‌اش ، که غبار اشك بروی آن نشسته
بود ، هنوز از افتخار و زیبائی عیدرخشید . نزدیک بود برده‌ها که تصور
کرده بودند او گداست ، بیرونش بیندازند اما لیتا اسلیلیا که از نخستین
نگاه او را شناخته بود ، برخاسته و بسوی او دوید ، و فریاد زد :

« ماری ، ماری ، راست میگفتی که خدائی تو را دوست دارد ، کسی که
تو در روی زمین دوستش داشتی ، در آسمان صدايت را شنیده و در جواب
خواهش تو ، آرزوی مرا بر آورده است . بین « این را گفت ، و کلاه
کوچک را که هنوز در دستش بود باو نشان داد و بسخن خود ادامه داد :

« چقدر خوشحالم و چقدر از تو ممنونم ! »

ماری گلدالن پاسخ داد : « من این را میدانستم و اکنون لیتا
اسلیلیا آمده‌ام تا ترا به حقیقت عیسی مسیح هدایت کنم . »

آنگاه بانوی هارسی می بردگان خود را مرخص کرد و يك صندوقی
راحتی از جنس عاج که کوسن‌های مزین بطلا روی آن بود بزن کلیمی
نشان داد . اما ماری ماگلدالن متفرانه آنرا پس زد و روی زمین نشسته
باهش را در زیر سیاه درخت بزرگ « پلو » که نسیم « جواکن » آنرا تکان
میداد روی هم انداخت و گفت :

« ای دختر نجیب زاده تو از تحقیر جواربون او خودداری کرده‌ای »

از این رو من بتو تعلیم خواهم داد که آنچنانکه من عیسی را میشناسم تو نیز او را بشناسی و سرانجام آنچنانکه من او را دوست دارم تو نیز او را دوست خواهی داشت. من هنگامیکه برای نخستین بار زیباترین فرزندان بشریت را دیدم فرد گناهکاری بودم.

آنگاه زن یهود شرح داد که در خانه «سیمون جذامی» خود را پدای عیسی انداخته است و همه مرهم از روغن سنبل محتوی ظرف مرمرین سفید را روی پاهای زیبای او ریخته است. همچنین سخنان او را در پاسخ زمزمه های حواریون خشن خود بازگو کرد.

او گفته بود: «چرا این زن را ملامت میکنید؟ هر چه او کرده خوب بوده است. زیرا فقرا همیشه در جوار شما هستند، اما من همیشه نزد شما نیستم. او مال اندیشه بیدن من روغن مالیده است تا برای دفن آماده باشد. بحقیقت میگویم که در سراسر جهان هر جا که آیات انجیل خوانده شود کاری که او کرده است بازگو خواهد شد و مردم او را تحسین خواهند کرد.

سپس شرح داد که چگونه عیسی هفت شیطانی را که در درون او برانگیخته شده بودند بیرون رانده است و اضافه کرد:

«از آن پس از همه لذات عشق و ایمان بهره مند شدم و در سایه او زندگی نوینی مثل يك زندگی بهشتی در پیش گرفتم.»

او از لیلی های مزارع که متفقاً بدیدار آنها رفته بودند و از آن شادی نامحدود شادی زائیده از ایمان برای لیتا اسلیلیا سخن گفت.

سپس شرح داد که به او بخاطر نجات ملتش خیانت کردند و او را کشتند. از صحنه‌های وصف ناپذیر شکنجه تدفین و معراج نیز یاد کرد.

و فریاد زد: «این من بودم... از میان همه مردم این من بودم که برای نخستین بار او را دیدم. در آنجا که ما جسد عیسی را گذاشته بودیم من دو فرشته سفیدپوش دیدم که یکی از آنها در بالا و دیگری در پائین جسد نشسته بود. و بمن گفتند: «زن چرا گریه میکنی؟» «از آنرو میگیرم که خدای مرا برده اند و نمیدانم او را در کجا گذاشته اند.» او ه سعادۃ عیسی بسوی من آمد و من در ابتدا تصور کردم او باغبان است. اما او گفت «ماری» و من صدایش را شناختم. فریاد زدم «آقا» و آغوشم را گشودم اما او بآرای گفت «بمن نزدیک مشو زیرا هنوز بنزد پدرم صعود نکرده‌ام.»

«لیتا اسلیلیا» همچنانکه باین خطابه گوش میداد کم کم احساس سعادت و رضایت خود را از دست داد. ظاهراً او از یادآوری و بررسی گذشته خود چنین نتیجه میگرفت که زندگی او در مقایسه با زندگی این زن که خدائی را دوست میداشته بسیار مبتذل و یکنواخت بوده است. برجسته‌ترین حوادث زندگی او این دختر نجیب زاده متدین خوردن نان شیرینی با دوستان دخترش بوده است. تماشای سیرك عشق «هلوپوس» و دوخت و دوز نیز در زندگی او جایی داشته است. اما اینها همه در قبال حوادثی که اینچنین احساسات ماری را تهییج و روح او را هعله ور میساخت چه بودند؟ حس کرد که دشتک تلخ و اندوه مبهمی قلب او را میفشرد.

او بسعادت این زن که جمال تابناکش هنوز در زیر خاکستر

ندامت میدرخشید بماجراهای آسمانی او و حتی بانده او رشک
میبرد.

فریاد زد: «دور شو ای زن!» و اشکهای خود را پاك كرد.
«دور شو! رضایت من يك لحظه بیشتر دوام نیافت يك لحظه بیشتر خود را
شاد نمیدانستم. نمیدانستم لذتهای دیگری هم هست که من از آنها بهره‌ای
ندیدم. من عشقی جز عشق «هلوبوس» خوب خودم نمیشناختم و هیچ
لذت قدوسی جز شهرت اسرار خدایان خودمان بروش مادر و مادر
بزرگم نمیشناختم. اوه، اکنون میفهمم! ای زن تو میخواستی مرا
از زندگی کنونی‌ام ناخستود سازی. اما توفیق نیافتی! چرا آمده‌ای
از عشق خودت يك خدای مرئی برای من سخن گوئی؟

چرا از اینکه ناظر معراج این خدا بوده‌ای در نزد من لاف میزنی
که او را نخواهم دید؟ تو حتی امید داشتی که مرا از درك سعادت مادر
شدن محروم کنی. چه آرزویی! من از شناسایی خدای تو سرپیچی
میکم. تو او را بیش از حد دوست داشته‌ای! برای خوش آیند او انسان
مجبور است عاجزانه در پایش پخاك افتد و موهایش آشفته گردد. این
روش شایسته زن يك نجیب‌زاده نیست! اگر من چنین عبادتی بجا آورم
«هلوبوس» خشمگین خواهد شده با مذهبی که موهای انسان را پریشان
میسازد مرا کاری نیست؛ هرگز؛ هرگز من بطفلی که در جوار قلب خود
می‌پرورانم اجازه نخواهم داد «مسیح» شما را بشناسد! چنانچه این موجود
کوچک بیگناه دختر باشد، با تو تعلیم داد خواهد شد که خدایان کوچکی
را دوست بدارد که از گل پخته ساخته میشوند و از انگشت من بزرگتر
نیستند؛ و او بدون ترس میتواند با آنها بازی کند. برای پدران و مادران؛

اینها بهترین خدایان هستند . تو بسیار بیشرم باشی که ماجراهای عشقی خود را برخ من بکشی و از من طلب کنی که در این راه با تو سهیم شوم . خدای تو چگونه معبود من باشد ؟ من نه زندگی آلوده بگناهی داشته‌ام ، نه هفت شیطان در خود پرورانده‌ام ، و نه هرگز در شوازع عمومی تردد کرده‌ام . من زن متشخص قابل احترامی هستم دور شو !



و « ماری » که دانست تغییر مذهب او حرفه اش نیست ، در غبار دور افتاده ای معتکف گردید که از آن پس Holylyotto (غار مقدس) نامیده شد . تاریخ نویسان مذهبی باتفاق آراء معتقدند که تا چندین سال پس از این مصاحبه که من صادقانه آنرا در اینجا منعکس کرده‌ام ؛ (لیتا اسیلیا) آئین مسیح را نپذیرفت .

پایان

فهرست

۱. بالتازار

۲. مسیوی ژنو

۳. تخم مرغ قرمز

۴. لیتا امیلیا